



عکسی از کودکی روح الله
در آغوش پدرش که توسط
برادرش بسندیده در اختیار
نویسنده قرار گرفته.



تا شبی که آن گویبده پر شهامت و جان
بر کف گرفتند را بسی تکلف و ریا در خانه ام زیارت
کردم و بهمان شکل که قبلاً در ذهنم تداعی و
مصور گشته بود، ایشان را به هیأت «ابونواس» شاعر
ایران سراد هزل گوی دربار عباسیان یا رشیدالدین
بلخی ملقب به «وطواط» و یا «عبید زاکانی» لطیفه
سنتج تادیه سرا مجسم دیدم، لیکن بیکبار در یافتن
که این شیرین طبع بده گوی معاصر از هر سه این
سراپندگان دانشها بسیرات برده است.

حال که صحبت از این سه تن شاعر نام آور شد،
برای آنکه تلیق ذهنیم را با وجه تشابهشان به خواجه
نصیری در پایید از هنر یک چند کلمه میگویم:

به ابونواس ایراد کردند تو که با خاندان دانشمند
تویسختی تا این اندازه نزدیکی و دوستی و اختلاط
داری چرا هجو همه، یا ذکر نام یک یک کرده ای؟
گفت: تا آیندگان و مستبعمان هرگاه نامشان
بسخواهند از هجویاتم استخراج کنند، اتفاقاً امروزه
پس از دوازده قرن، پیش پیشی اش درست در آمده.

در مورد رشیدالدین و طواط هم که از لحاظ بخت
کوچکش بدو لقب و طواط داده بودند در شهامت از آیه
دهر بود که در جنگ سلطان سنجر یا اتسز خوارزمشاه
که در محاصره «هنزار امب» با سرودن جوایبه شعر
انوری که در مدح سنجر ساخته و قدحی بسیار مضموم بود در
واقع جان بر کف نهاد، که یک بیت آن چنین آمده
است:

گر خصم تو ای شاه شود رستم گرد

یک خرز هزار اسب نتواند برد
بگذریم از اینکه پس از تصرف هزار اسب
محکوم به مرگ شد و پشاعت علی بن احمد رئیس
دیوان منجر از مهلکه حتمی نجات پیدا کرد لیکن
شهادتش در توار یسخ به ثبت آمد.

اما شاعر منتقد و بذله گوی سوئین، یعنی عبید
زاکانی، معاصر حافظ که تا با امروز قریب ششصد سال
مردم را خندانده در دوره قدرت زاهدان متعصب قشری در
مقابل آنهمه بیداد چه لطیفه ها که بزیان آنان ساخت،
و برتر از همه، نظم موش و گربه را بدان سادگی و
روانی چنان در دهانها انداخت که در همه جا نقل
مجلسها و محفلهاش نمود.

پس، اینکه گفتیم پرنده ما، وارث اصیل خصائص
این سه تن شاعر است اغراق نگفته ام، مهمتر از
همه آنکه این شاعر از اخلاف خواجه نصیرالدین
طوسی، بزرگترین دانشمندان و سیاستمداران قرن
هفتم ایران است که تاریخ فرهنگ ایران، نام او
را برای همیشه در سر لوحه عالمان فلاسفه ثبت کرده
است، در اینجا است که در مورد حمید باید گفت که: **الولد**
سرایبه. خواجه در شعر طبعی وقاد و تکه سنج و بذله
گو دارد و با گفتار ساده و روان اوضاع غم انگیز و
اجتماعی روز را گاه، با یک بیت چنان توجیه میکند که
گویی دریایی را در قطره ای نشانده است، هر منصفی
که بدو برخورد میکند و با وی دمساز میشود، بسی اختیار در دل

میگوید حقا که: جهانسی است بنشسته در گوشه ای.
دکتر حمید خواجه نصیری (پرنده) در خط و
نقاشی هم دستی دارد که مورد تحسین هر
صاحب نظر است و من یکی از آثار او را زیب کلبه
محققر خود ساخته، و همواره چشمم، از آنهمه
جمال و ریزه کاری استادانه، دل را سرشار از ابتهاج و
نشاط میازد.

بهر تقدیر تا قبل از این تاریخ که خواجه
کتاب اخیر خود را آفتابی سازد هرگز بخاطرم
خطور نمیکرد که این مرد در کتاب نویسی و نشر
فصح و بلیغ اینهمه قوی و پر قدرت باشد.

هنگامیکه صفحاتی چند بطور گلچین از آنرا
برایم قرائت نمود یقین در یافتم که خواجه بتمام
نکات و رموز نویسندگی پی برده و بمنزله
دانشمندی است که لا اقل سی سال شبانروز در این وادی
بی انتهی سیر و تفحص کرده و شیوه ای نیست که
از نویسندگان توانای نشر دری برجای مانده که بر او
پوشیده و یا مجهول افتاده باشد.

در این کتاب من درباره مطالب سیاسی و دینی
بعلمت آنکه از رشته تخصصم خارج است و بیش از حد
متعارف چیزی ننمیدانم اظهار نظری نمیکنم.
اما درباره کتاب نویسی و آیین نگارش و داستان
پردازی و نکته سنجی، نویسنده این کتاب را در حد
کمال یافتم.

میدانید نوشته را وقتی بلند و دلنشین و گرانبها

باید دانست که سخت از نظر معنی، هر مظهر آن، حداقل مطلب تازه ای بخواننده بیاموزد و هرگز اسباب گمراهی نگردد و هیچ قسمت از آن ملال انگیز نباشد.

دوم آنکه نشر، خالی از غلط انشایی و املائی بوده، کلمات برای توجیه معانی، بطور صحیح در التزام درآمده، افکار منظم و دقت کامل در تمام مطالب بکار رفته و جوهر منطقی و استدلال از تحشی آن متجلی و ساطع شده باشد.

نویسنده باید چنان زیر دست باشد که خواننده از خواندن صحیفه اول مسحور افکار، عقاید، بلند نظری، پری معانی، نازگی گفتار و بالاخره زیبایی الفاظ او نگردد، چه نوشته هم از لحاظ ظاهر و هم از نظر باطن باید ویراسته و دلنشین و چشمگیر باشد.

نشر خواجه، نشری است ساده کمی متمایل به مجع، غیر مصنوع، نه ملال آور است و نه دور از ضاعیات ادبی، اما در کمال متانت و اعتدال، نمک پاشی هایش از ابتدال بدور و اینجاست که به خواجه نصیری باید آفرین ها گفت که رعایت اینهمه نکات را در نشر نموده است.

در صد سال اخیر زیبا و ساده ترین نشر پیر و پیمان دری را میرزا حبیب اصفهانی، پرنس ملکم خان، دهخدا و جمالزاده برگزیده و بالاخره حجازی آنرا بحد کمال رسانیده است. علاوه بر نکات صحیحی که در این کتاب

یافتیم این بود که نویسنده ضمن آوردن مطالب فلسفی و عقلی بسیار جدی، بیکبار چنان ظسراف بدیع آورده که هرگز خواننده احساس خستگی نمی‌کند.

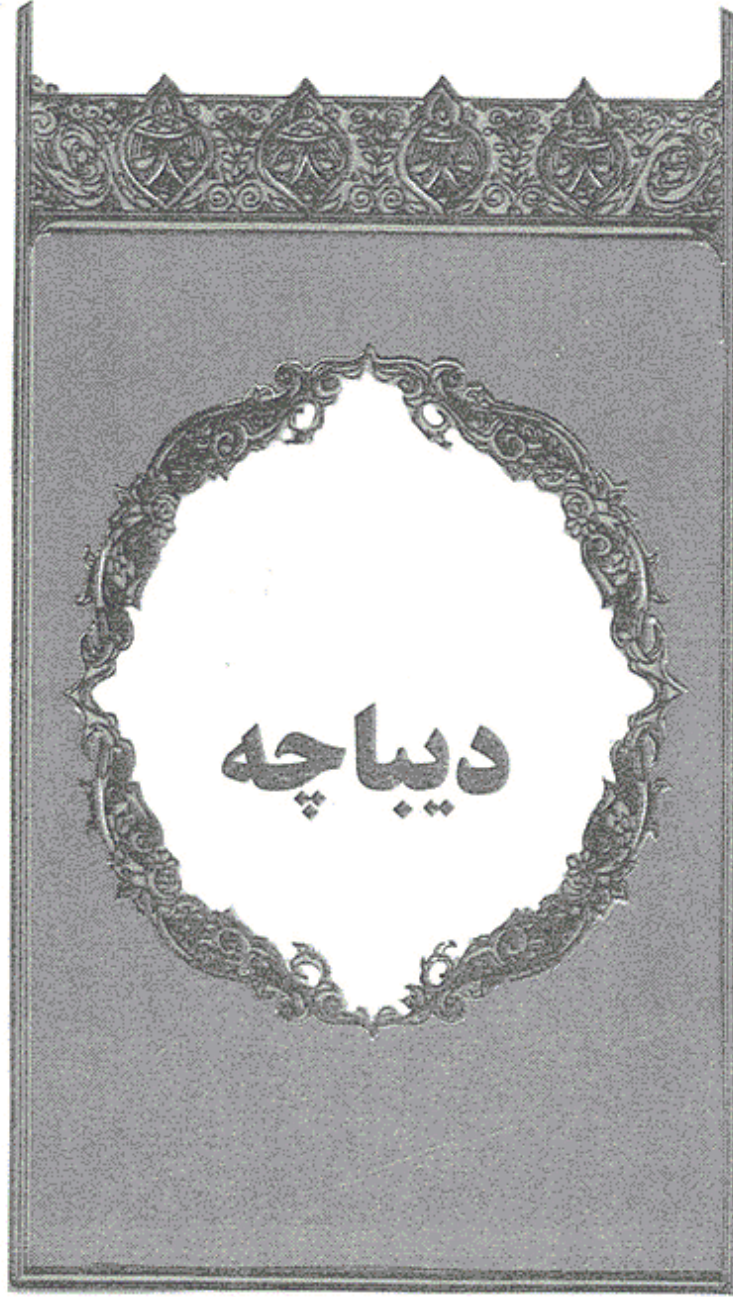
شاهکار این کتاب در خنداندن و گریاندن همه است، اما خنده‌هایی که از صد گریه، مولم‌ترو دردناکتر است.

مفسره این کتاب مملو از طعام‌های روحانی است که خورد و کلان، پیرو جوان در آن واحد، از آن بهره می‌گیرند، خواننده در هر سن و سالی که باشد باندازه وسع و طاعت و بضاعت از آن مستفید می‌گردد و بهر صحیفه که پیش می‌رود بخواندن جر بخترو مشتاقتر میشود.

همین شیوه‌هاست که این کتاب یا امثال آنرا در آسمان هفتم قرار داده و جزو شاهکارهای ازلی و جاویدان بشمار می‌آورد.

آری هر صاحب‌نظر مشتبعی که این کتاب را بخواند ادعان خواهد نمود که خواجه نصیری از آنرو بدین مقام رسیده که خاطر سوزاننده، و آلا هر کتاب نویسی بر آن حد نیست که چنین در صف پاکیزه گویان طرّفه در آید.

لس انجلس سؤم ژانویه ۱۹۸۳ میلادی



سالها بود که از باغ خاطربه پیراستن
کتابی برای فرزندان دل‌بند و یاران اندیشمند
سرگرم بودم تا برسیم یادگار بدانان بسیارم،
چه همواره بر آن بوده‌ام که گاه از یک بیت
شعر یا قطعه نثری، همچون آفتاب میتوان
جهانی روشن ساخت، کیست معتقد نباشد
یک اثر معنوی هرگاه از پدری سالخورده و
جهان‌دیده بی‌زمانگان هدیه گردد هزار بار بهتر
از ارث کلان یا مرده ریگی نباشد که وارثان
بتفاریق بخورند و باعتبار آن جیفه ناپایدار دنبال
کمال و معرفت نگردند؟

اتفاقاً فصلی چند در این ایام از آن کتاب
فراهم آمده بود و گاهی بر یاران کریم و
فرزندان ندیم قرائت میشد، که بیشتر اوقات
مستمعان اصرار داشتند هر چه زورتر این
وجیزه بزور چاپ درآید، بو که مورد اقبال عامه

قرار گیرد.

هنوز درگیر و دارتقیح و اصلاح بودم که
چندی قبل بحکم ضرورت سفری به پاریس
کردم و برحسب اتفاق پیری نود و اند ساله در
محل اقامتم بملاقات آمد و شرح کشفی
از وقایع پشت پرده ایران برایم عرضه
داشت که در ششدر حیرتم انداخت و همو
سبب گردید قبل از اتمام آن کتاب بنوشتن این
سرگذشت پردازم.

من این مرد فرتوت را سالها قبل در
مخالات در ملک پدری خود دیده بودم که
گاهگاه همچون سائلی در لباس روضه
خوانان و دعانویسان بدریوزگی بخدمت پدرم
میآمد و با دریافت چند قران پول نقره دست بدعای
خانواده برمیداشت و بعضی اوقات هم بر
روی قطعه کاغذ یا پوستی، ادعیه ای کج و

معوج نوشته باندرن خانه برای تحبیب و ابراز
اخلاص زنان میفرستاد و از مادر و سایر خانواده
بعنوان صدقات و نذورات چیزی دریافت
میداشت و از نانهای خانگی چند گرده
پرشالش میگذاشت و میرفت.

پدرم او را گاه، هندی یا هندی زاده خطاب
میکرد و از عجایب و غرایب هند از او چیزها
می شنید و چون اطلاعات کاملی از آن
سرزمین داشت گفتارش من و سایر برادران را
ساعتها بخود مشغول میداشت.

من بچند دلیل نام او را آشکارتر از
آنچه خود گفته روشن نمیدارم، نخست آنکه
در آن دوران برای خود اسامی متعددی ذکر
میکرد و امروز هم با انتشار این کتاب جانش
در خطر است...

و شما پس از مطالعه چند صحیفه

از این کتاب او را با اعجاب خواهید شناخت،
اگر چه از من خواسته است این مشروح را
وقتی بچاپ برسانم که وی در گذشته باشد و
یا بکلی اسمی از او نبرم اما چون انتشار این
نوشته ممکن بود پس از درگذشت او اسباب بوک
و مگری پیش بیاورد از این امر پوزش خواسته و او
را تشجیع نمودم که در زمان حیاتش بچاپ
برسد.

اگر می شنوید من توانسته ام به ثمن
بخس شرح حالی از همچو کبسی بدست
آورم سبب این بوده است که میان این مرد با
شوهر خواهرش درگیریهایی بوجود آمده،
چه اینان قریب هفده صندوق مملو از جواهر و
بهترین اشیاء قیمتی کاخهای سلطنتی
را غارت کرده و بخارج از ایران برده بودند، و
قرار بود بین خویشاوندان تقسیم شود و خودش

مالک سهمی بزرگ گردد، اقا پس از قتل خواهرزاده (عامل اصلی، فرزند شیخ حسینعلی منتظری معروف به رینگوا) پدر رینگو مدعی میشود که تمام جواهرات را قذافی بالا کشیده و حاضر نیست نمی پس دهد، بهر حال محل اختفای آن گنج شایگان را از راوی داستان پنهان میدارند، او نیز که از قدیم با برادرش روح الله مناسبات خوبی نداشته مجدداً بغارت و چپاول اشیاء دیگری می پردازد و چون در می یابد ایران برای همیشه بدین بی صاحبی نمی ماند و بالاخره برای خویشاوندانش مجازاتی در میان خواهد بود با مبلغی معادل بیست میلیون دلار و قریب پانزده میلیون جواهر، خود را بپاریس می‌رساند و با وجود چنین ثروت باد آورده ای متصل در حال مستی و هشیاری میگفت

سه‌م من از آن ثروت و مکت لا اقل صد
میلیون لیسه استرلینگ بود که این منتظری
ملعون با دادن شندر غاز پولها را بالا کشید.

من فکر میکنم شعله کینه‌ای که از
اقوام غارتگر در دلش زبانه می کشید بیشتر
او را بدین کار واداشت که شرح حال خانواده را با
جرات برایم بگوید.

در پایان بدین نکته اشاره می‌رود که نگارنده
کمترین تغییری در شرح حال او و
خویشاوندانش نداده‌ام، فقط چون گفتارش بسیار
عامیانه و گاهی خارج از ادب بود سعی کرده‌ام
تا حد امکان برفع این دو نقیصه پردازم و
ضمناً مطالبی که از نظر او چندان مهم
نبود، لیک از لحاظ تاریخ بلوای معاصر
بگمانم بسیار جالب آمد بصورتی
بپرورانم و آنها را فاش سازم که بعدها

برای مردمان صاحب ذوق قسمتهای
مهمی از این سرگذشت را در وجیزه های
دیگر بصورت نمایشنامه درآورم تا مردمانیکه از
راه مطالعه حوصله قرائت نداشته باشند از آن راه
بمجاراهای گریه و خنده آور میهن خود
آگاه گردند.

امیدوارم این اثر ناچیز بسیاری از
ناگفتنی ها را برای همه معلوم بدارد و
آنچه از نکات و بایستگی های یک کتاب کامل
است برای هر خواننده ای به نسبت وسع
فهم بشایستگی هر چه تمامتر عیان و
هویدا بدارد.

لوس انجلس ژانویه ۱۹۸۳ میلادی
پرنده



ملاک کیشیان

فصل اول

شب بود و هوای سرد باییزی پاریس در غایت نرمی و لطافت همچو دست معشوق مهربان صورتهایمان را نوازش میداد و برده های توری سالن را برقاصی برانگیخته و از برکت پیمودن چند جام پیایی بیاد وطن حالی داشتیم. در این هنگام بود که پیرمورد بحث چنین آغاز سخن کرد:

پرند عزیزم! شما بهتر از من میدانید تمام مردمی که به زنی ملایان درآمده و با عمامه و ریش و عبا خودی آراسته و با تسبیح و نعلین و من تشاءتن ناموزون پیراسته، سوادى ندارند و تنها با دوز و کلک با اداء کلماتی از مخرج آنها با لهجه های مصنوعی و نامطبوع بر منابر با

ملاء عام می‌خواهند آنطور تفهیم کنند که عالمنند و بزبان عرب مسلط، در حالیکه بهره‌ای از معرفت نبرده و بمانند گلخن متحرکی هستند که بارشان جز بهین چیزی نبوده و به ضرر قاطع عوام کالاً نعامند.

بنابراین اگر این حقیر که از رده آنان بقلم می‌روم امشب در عالم صداقت و راستی آنچه برایتان شرح می‌دهم مغلوط و از نظر ادب مهمل و نامربوط باشد، التماس دارم آنها را بزبانی که عوام را خوش آید و مورد قبول خواص واقع گردد تحریر فرمایید، تا لااقل از اینجهت مثل سایر جهات شرمنده خلق خدای نگشته و مورد ملامت و سخره قرار نگیرم.

آری ملایان فلاش و شیخان او باش در مورد گذران زندگی نکبت بارشان سه

مرحله مهم را مشخص و معلوم داشته اند:

نخست کودکی و پیش از درآوردن ریش که بهر عملی از قبیل گدایی، قوادی، مطربی، جلق زنی و لوط دادن دست می‌بازند. سپس دوره جوانی تا مرز چهل سالگی که اعمال مهمشان بیشتر متعه آوردن و پیره زنان در تصرف داشتن و مال بیتیمان بر خود مباح کردن و غتازی و شراب پنهان نوشیدن و طعام بحرام خوردن و با زندان هم حجره شدن و با کنکان و مفعولان مبادله نمودن و فال گیری و تزویر و دغا ابراز داشتن و هم بر پای منبر و اعظان بی تمیز دغل آموختن است، و بالاخره رسیدن بمرحله سوم، و آن خمس و زکوة مفت بر خود روا داشتن و عوام فریبی بدرجه اولی رساندن و از گرده خلق سواری گرفتن و صفت شیخوخت و بزرگی بخود دادن و محرم محلات و محلل محرمات شدن (حلال را حرام و حرام را حلال کردن). و اسباب عیش نهران و طعام و شراب و حلوا پنهان در دسترس داشتن و بکارت دختران نه سال بالای گرفتن و همچنین کودکان زیاروی مفعول و گاهی فاعل در اندرون برای لهو و لعب در انحصار گرفتن و با نوخطان معاشر و دمساز بودن همه از مراحل آخر عمر است، اقا من خدا را گواه می‌گیرم با آنکه مرحله سوم را هنوز پایان نرسانده ام از این قبیل اعمال خسته شده و تصمیم

گرفته ام دیگر دست بحرام و زبان بباوگی نیالایم (۱) و با اقرار بمعاصی و توبه بدرگاه خداوند طلب مغفرت کنم و شما هم با نوشتن این شرح و رساندن انابه ام بمردم خاصه ایرانیان که بیجا و از راه غریب نوازی عمری من و خانواده ام را بخود پذیرفته، حلالی بطلبید و حساب مرا از برادر دیوسیرتم جدا بشمارید.

گرچه بعلمت هم خونسی و هم پالگی با این خاندان مزور و سالوسی مرا هم شریک و انباز جنایات آنان خواهید پنداشت، اما من امید به عفو و بخشش مردم نجیب ایران دارم و ملتسم ببرکت قدسی انفاسشان هستم، شما هم ای خواجه نصیری عزیز و ای ولینعمت قدیم قول بدهید این کتاب طوری از آب درآید که آیندگان مرا جزو ملائین خبیث و شیاطین پرنده‌لیس بشمار نیاورند تا در این واپسین لحظات عمر، آسوده سربالین لحد بگذارم.

و اینک سرگذشت:

تا آنجا که از کودکیم بخاطر مانده اینست که پدر و مادرم در کمال عسرت و تنگی در کراچی زندگی میکردند، پدرم با هیکلی دراز و مفنگی و عقاب آسا با آن پیراهن و شلوار دراز پیچیده و بدون زیر پوش که ضمناً دستاری کوچک شبیه بمولوی ایرانیان بر سر داشت از طایفه نجس‌ها (۲) بشمار میرفت که روزانه لازم می‌آمد ده ساعت نجاسات و خاک‌کروبه‌ها را از کوچه‌ها و خیابانها جمع آوری کند و عصرها با انبانی چرمین که بگردن می‌انداخت مقداری نان خشک و پیاز و گاهی گردوی جنگلی و یا چند قطعه نارگیل کپک زده که درزباله‌ها پیدا میکرد بخانه می‌آورد و بخورد خانواده میداد و باقیمانده آن طعامها را که بنظر من از مائده‌های آسمانی گواراتر بود

۱- در سن قریب بصد، آقا قصد توبه فرموده اند، معلوم نیست از غم بی‌آلتی است یا بگمان خود برای گول زدن خالق؟

صبح و ظهر روز دیگر ما کول ما بحساب می آمد. یکی از مشخصات پدرم بوی تند توتونسی بود بنام پان که همواره از بدنش متصاعد میشد و این رایحه جانکاهی بود از توتون پان که متصل در دهان لای دندانهای خود می نهاد و شبانه روز آنها را مزمزه میکرد و وقتی که چیزی از رmq در آن نمی ماند تفاله را بهر طرف که دلش میخواست از دهان بسوی تف میکرد و در پرده کلبه کوچک حصیری ما از این فضولات شباهت بسیاری به نقاشیهای کوبیسمی امروز پیدا کرده بود.

کلبه ما که در گودالی بیرون شهر بوسیله پدرم ساخته شده بود فقط سه دیوار پوشالی داشت و قسمت ورودی را یک پرده از جنس گونی آویخته بودند، بهنگام بارندگیهای شدید زندگی بر ما دشوار میگشت، یعنی لازم بود ساعتها روی تختی که به بلندی دوگزار زمین ساخته شده بود در میان همدیگر چون حیوانات بخزیم، چه کف کلبه را تا یک ذرع آب و لجن فرا میگرفت.

سقف کلبه را یک برزنت مشگی از نفوذ بارانهای شدید محفوظ میداشت، چون آن محل تقریباً خارج از شهر و در گوشه پرتی واقع شده بود کمتر عابری متوجه آن دخمه نیمه انسانی میگردید، چهار طرف ما را درختان جنگلی پر شاخ و برگ احاطه کرده بود و همین گیاهان ما را از گزند دزدان و با فقیران سر راهی محفوظ میداشت، باید بگویم بفرض محال اگر دزدی هم بمحل ما می آمد در اثر نبودن چیز قابلی از اناث و پوشاک شرمنده و نادم باز میگشت.

ما همسایگانی فقیر چون خود فراوان داشتیم آلا اینکه کلبه های آنان بفاصله قریب سیصد، چهارصد متر از ما فاصله داشت، از طرفی خانه های حصیری آنها چون در گودال واقع نشده بود موقعیت بهتری از ما داشتند. مادرم «ایندیرا» همچون پدر بخدایان متعدد از قبیل مار بوا، میمون، گاو ماده و فیل معتقد بود و چند عکس از آنها را که پدرم در خاکروبه ها جسته بود

در زیر سقف کلبه آویزان کرده و بدانشا سر تعظیم فرو می‌آورد و گاهگاه در مقابل تصاویر آنها دوزانومی نشست و مرا نیز وادار میکرد که دو کف دست را بهم چسبانده بر روی سینه گرفته نایش آنها کنم و برای سلامت خود و پدر و مادرم استمداد کرده دعاها را لازم را بخوانم.

ما در خانه هیچ موجودی بجز دویز ماده و یک مرغ و یک خروس گر نداشتیم؛ آن مرغ و خروس گویا از خانه همسایگان با پناه آورده بودند چه بیشتر اطرافیان لب بگوشت نمیزدند و غالباً سبزی‌خوار بودند، اما آن دویز سفید را چند آشنا که پنهان از پدرم می‌آمدند و هرگز مادرم برای آنان اسم ثابتی نداشت آورده بودند، چون پدرم از داشتن هر نوع خویش و قومی بجز یک برادر کوچکتر بمن مطلبی نگفته بود، لیک مادرم در غیاب پدرم میهمانهای مرد بسیاری در کلبه راه میداد و از خویشاوندان خود معرفی مینمود، غالب میهمانان که بخانه ما می‌آمدند فقط هنگامی بود که من و پدر لازم می‌آمد در خانه نباشیم و اگر من پدیدم میشد مادرم با دادن چند پول سیاه و حداکثر یک آنه، با اصطلاح دنبال نخود سیاهم میفرستاد... چون میگفت اینها پیغامهایی محرمانه برای پدرت دارند که تو نباید آنها را بشنوی و هر گاه چشمانت کردار آنها ببیند و گوشت گفتار آنان بشنود مثل بچه همسایه ای که یک پا دارد و نصف صورتش را سالک برده و یک چشمش با باقوری شده در خواهی آمد، من هم با آنکه چهار یا پنج سال بیشتر نداشتم بمجرد دیدن یکی از میهمانان پول لازم را گرفته از ترس ذلیل شدن پا بفرار میگذاشتم و دوان دوان خود را به بستنی فروشی سیاری که غالب اوقات سر بازار چه ای که با کلبه ما فاصله زیادی نداشت میرساندم و یک بستنی که از شربت رنگین و یخ ساخته شده بود خریده سرمیکشیدم.

غالب ایامی که پدرم بیکار بود بزها را می‌دوشید و در ظرفی آلومینیومی می‌ریخت و غالباً هر هفته پنج یا شش کیلو شیر پس از تغذیه ما باقی می‌ماند که پدرم با تحکم تمام آنرا بدست مادرم میداد و میگفت: برو

این شیر را بفروش و با پول آن دو من نان، سه کیلو پنیر، یک کله قند، دو بسته چای، سه قوطی انقیه، ده بسته سیگار، بیست قوطی کبریت، یک کیلو قهوه و یک جفت صندل هم برای بچه بخرو و هر چند روپی که باقی ماند برای مخارج ضروری دیگر همراه بیاور.

و این از معجزات و زرنگیهای مادرم بود که عصر چون بکلبه باز می گشت نه تنها تمام چیزهایی که پدرم خواسته بود تهیه میکرد بلکه گهگاه پیراهن و یا لباس گلدار هم برای خود میخرید، از آن تاریخ من هر روز بیشتر بدیده احترام به بزرها بمان نگاه میکردم.

دیری نیابید از پدر و مادر بچه همسایه که آنان هم بزی داشتند شنیدم که آن بزرگ کسی حاضر نشده است به نیم روپیه خریداری کند، اما وقتی که به آنها یادآور شدم که بزرهای ما هر یک هزار روپیه می ارزند (چون تا آن تاریخ مبلغی بیش از هزار نمی شناختم) بدلیل آنکه هر هفته مادرم از پول شیر آنها چنین و چنان خرید میکند و فلان مبلغ هم پول همراه می آورد. در اینجا بود که صدای خنده مستهزانه بلند اولیای دوستم درآمد و من تحمل این تمسخر را نداشتم، چه بی بردم خنده آنها بر اشتباه من از این موضوع دلالت میکرد و وقتی که موضوع را برای پدر و مادرم تعریف کردم روزگرم سیاه شد، چه فوری پدرم چند ترکه از درختهای اطراف کلبه چید و بصورت روی زمینم انداخت و تا توانست مرا چوب کاری وله و لورده کرد و بالاخره گفت بروای ولدالزنا تا تو باشی که اسرار خانه را بخانه همسایه نبری... و از همان روز بود که فهمیدم پدرم آدمی مغرض و بد خواه است که هرگز نمی خواهد مردم دیگر نیک معامله کردن و استفاده خوب بردن را از مادرم بیاموزند...

مادرم بسیار زیبا و چشمانی درشت و سیاه داشت که پدرم بهنگام نزاع همواره بدو میگفت امیدوارم که با ناخنهای خود روزی این دیدگان را درآورم و خوراک مرغان و حشی سازم.

من بارها ناظر بودم که بچه های همسایه که در دستگاهشان چند غازی



عکسی از کودکی روح الله
در آغوش پدرش که توسط
برادرش پسندیده در اختیار
نویسنده قرار گرفته.



پیدا میشد کمی شیر در کاسه گلی میریختند و زیر درختانی که روی شاخسار آن پراز مار بود می نهادند و یکی که مختصری نی زدن میدانست بنواختن می پرداخت و آن مارها پایین آمده شیر را می خوردند و گهگاه نیشی یکی از کودکان میزدند و جابجا او را برای باقی میفرستادند، اما چون این کودکان مورد سوء قصد یکی از خدایان (یعنی مار) میشدند اولیانشان خرسند و در کمال غرور جسد فرزند را در کنار دریا می سوختند و با در آب می انداختند و از طرف همه محسود و مفتخر و مباحی بدن بودند که نور چشمی شان با دیگر خدایان در بهشت برین مقام گرفته است.

من با آنکه مراسم را می دیدم و شادی مردم را از این وقایع درک میکردم چندان میل به چشیدن نیش مار پیدا نمیکردم، فقط گاهی که مختصر خاک قند گیر می آوردم در جشن مورچگان شرکت می جستم، یعنی در روز موعود خاک قند یا شکر در مسیر این حشره می ریختم و از کار خود شادمان میشدم.

مادرم همواره طعنه زنان در ایامی که پدرم چیز قابلی برای شام یا نهار گیر نمی آورد بدو میگفت: با این هوش و حرامزادگی و قالتاقی که در نوسراغ دارم در عجبم که تا کنون نتوانسته ای همچون مرتاضان هندی تعدادی مرید گرد خود جمع آوری کنی تا نانت توروغن باشد و با مانند برادرت بشوی که توانسته است قاپ چند انگلیسی را بدزدد و در ایامپریال بانک فرایشی شده و مشیرو مشار آنان گردد و سری توی سرها در آورد.

پدرم در پاسخ میگفت مطمئن باش که برادرم همین روزها قول داده است بوسیله انگلیسها کاری بسیار مهم و آبرومند برایم دست و پا کند و ما را از این سیاه چال بیام سعادت بکشاند و بر کرسی عزت و احترام مستقر دارد. شرح حال و عملیات این مرد را ضمن تقریراتم در خمین، قم و تهران خواهید شنید مخصوصاً اسراری که برای ما فاش نمود بسیار جالب بود و چون مقداری از آن اسرار را جمع به عده ای مقتول سرشناس است که تاریخ

ایران تا امروز به قاتلان آنان پی نبرده و اسمی از آنان نیاورده که فکر میکنم برای شما هم بسیار جالب و شنیدنی باشد.

عمویم گرچه بخلاف پدرم هیکلی ریزه داشت اما در هوش و ذکاوت از او بیشتر و بسیار مورد توجه انگلیسها بود. تا آنجا که من دیده ام گاهی بصورت هندوان و گاهی بشکل انگلیسها و بعضی اوقات هم بعینه در هیأت یک آخوند معمم ایرانی مسافرتها با ایران میکرد و وظایفی بسیار مهم انجام میداد که همه وقت مورد تشویق آنان قرار میگرفت.

عمویم در کراچی باشی (فراشباشی) نخستین بانکی بود که معنای مرکز آن در لندن اما بیشتر شعب آن از زمان سلطنت ناصرالدین شاه در ایران تأسیس شده بود و من بعدها که با ایران آمدم روابط محرمانه کارگزاران آنرا با پدرم (بهنگامیکه سری توی سرها آورده بود) دریافتیم، البته نام آن بانک بعدها زبانه زد خاص و عام شد و عموم ایرانیان آنرا بنام (۱) بانک شاهنشاهی ایران می شناختند، بهر تقدیر عمو جانم توانست چند مرتبه با لباس آبرومند، پدرم را بقسمت بازرسی، خدمت رئیس تفتیش معرفی کند و بموجب دستور اوراهی ایران گردیم، در سفر اولین بیشتر ایام را در بندر بوشهر و حوالی آن اقامت ورزیدیم و پدرم با همان لباس و دستار و موزه هندی رفت و آمد میکرد.

در این سفر که اقامت ما قریب به شانزده سال طول کشید، والدینم صاحب دو فرزند ذکور دیگر شدند و ما زبان فارسی را بخوبی آموخته بودیم، لیک پدر و مادرم بزبان هندی تکلم میکردند.

من در آن ایام هیچ از کار پدر سردر نمی آوردم، همینقدر می دیدم که پدرم صاحب اسبی شده و غالب ایام را بمسافرتها کوتاه برای بردن و با آوردن مکاتبات خصوصی میگذرانید و چند مرتبه که فرآش بانک شاهنشاهی و با بازرگانان اعم از ایرانی و انگلیسی و مؤسسه اوقاف هند سراغ وی می

آمدند او را (اسگدان) می نامیدند و این واژه قرینه چابار (چهارپا دان) ویا قاصد و برید است.

عده ای نیز او را سردار هندی یا سردار ویا هندی زاده خطاب میکردند. اسم حقیقی پدرم «شانکر» بود که بعدها بدستور انگلیسها به مصطفی مبدل گشت، و اینک شرح ماجرای: قبل از این قضیه که منجر به تعویض نامهای این خانواده بشود لازم میدانم که علت بازگشت این خانوار را بطور موقت مجدداً بکراچی بنویسم: پدرم با هوش و ذکاوت خارق العاده ای که داشت ظرف چند سال بخوبی توانست که انگلیس ها را از خود راضی و خرسند دارد و قریب هفتاد سال قبل بعلت ناراحتی هایی که برادر دؤمم برای او و خانواده فراهم میکرد تصمیم گرفت او را بکراچی باز گرداند و بدست عمویم بسپارد تا از شر اوراحت و در امان بماند.

گرچه در مرحله نخستین میخواست خود و فرزند ناخلف به تنهایی به هند باز گردند لیک مادرم ایندیرا فشار آورد که همگی با بچه ها برای آخرین دیدار اقوام همراه وی باشیم.

من اینجا دبگربحاشیه و توضیح بسیار نومی پردازم، همینقدر میگویم پس از یکماه اقامت مجدد در کراچی روزی که قصد داشتیم فردای آنروز با کشتی عازم ایران شویم پدرم، من و برادر دیگرم را همراه خود به نزد «مستر ساکون» رئیس کل بازرسی بانک شاهنشاهی ایران در کراچی برد تا دستورهای لازم را از او گرفته و آنچه لازم است انجام دهد.

بیادم می آید در یکی از خیابانها بگاوماده ای برخورد کردیم که در وسط راه تقریباً سد معبر کرده بود و عده ای اطراف او را گرفته و با احترام بان می نگر بستند، اتفاقاً مادرم با برادر دیگرم در آن جمع ایستاده بودند، پدرم بمن مجرد دیدن گاو خود را بدور رسانده با نوک انگشتان ز بردم گاو

مختصر مالش و حرکتی پدید آورد که گاو در اثر آن مقداری ادرار از خود صادر کرد، پدرم با عده ای دیگر با شادی و عجله مشت‌های خود را از آن ادرار پیر کرده بصورت وریش و سبلت از بناگوش دررفته مالیده و چند جرعه نیز سرکشیدند، پس از آن مادرم نزدیک آمده و از آن شاش مقدس مقداری که مانده بود بعنوان تبرک بصورت من و سایر خانواده مالید و گفت: مطمئن باشید که این سفر برای ما بی خطر و دلپذیر خواهد بود، و چون توجه من و برادرم را بدین اعمال دید مجدداً کرنشی بگاو نمود و پدرم گفت: هزار شکر که می بینم فرزندانمان هم اگر چه بیشتر عمر را در سرزمین مسلمانان بی دین و کافر گذرانده و از خوی انسانی تقریباً رو گردانده اند مع الوصف طریقت هندوان پاک نهاد را برای همیشه اتخاذ کرده و از دین و آیین نیاکان خود متابعت کرده اند... و سپس چند عبارت هندی که جزو دعایای هندیان بود بطور تلقین بما آموخت، بدین معنی که: من سوگند میخورم هرگز از دستورهای دینی پدرانم تخلف نورزیده و همواره خدایان اجدادم را محترم شمرده و هرگز مذهب دیگری اختیار نکم.



ملک فیضان

فصل دوم

بدستور عمو جانم من و بدرم داخل سالن وسعی که ظاهراً متعلق
درنیس بازرسی بانک شاهنشاهی کراچی بود شدیم و در مقابل
خود «منرسا کسون» که بشت میز نسبتاً مجللی فرار گرفته بود مشاهده
کردیم. من نام ساکسون را بسار شنیده بودم ولی تا آن لحظه او را ندیده بودم.
بیکار بادم آمد که در بچگی بهنگامیکه بدرم در خانه نمود بدیدن مادرم اندر
زیادتی آمد و بسیار با او مهربان بود و من حق نداشتم در مذاکرات آنها حضور
داشته باشم خاصه در ساعتی که در اطاق خلوت میکردند و مادرم او را از اقوام
خود می خواند. اما امروز فرمان عم. من و بدرم در برابر او تعظیم

کرده تا حدی که سرهایمان تا زمین رسید، پدرم چندین بار در مقابلش سر فرود آورد و دستش را بوسید و مرا هم واداشت چکمه صاحب را بوسم و ضمناً معلوم شد که پدرانش در گذشته از سهامداران هند (۱) شرقی بودند. مستر ساکسون که بزبانهای هندی، عربی، فارسی آشنایی کامل داشت با نگاهی که تا اعماق روحمان نفوذ میکرد ما را برانداز کرده گفت: من گمان نمی کنم آمدن شما از بوشهر بکراچی ضرورت داشت و از این پس هم حق ندارید بدون کسب اجازه قبلی ترک محل اقامت کنید و این آخرین خطاری است که بشما میکنم.

عمو جانم اینجا بداد پدرم رسید و با کلماتی متواضعانه که مشحون از کمال خلوص و بندگی بود گفت:

صاحب، مثل آنکه بنده قبلاً بعرض رسانده باشم که برادرم برای کسب تکلیف آن گزارشهای بسیار مهم خدمت رسیده ضمناً چیزی که بیشتر وادار به آمدن کراچی نمود ناراحتی هایی است که فرزند دؤمش برای او ایجاد کرده و از شما تمنا نموده است وی را بعنوان یکی از خدمه جزء بپذیرید و با درمحللی بکار و خدمتی بگمارید، چون کارها و اعمال او غیر طبیعی و غیر عادی است که در ایران چه بسا ممکن است او را به کشتن بدهد.

در اینجا ساکسون نگاهی بمن انداخته گفت، همین جوان را میگویند؟
اینکه بنظر من بسیار مظلوم و مؤدب می آید.

شرکت هند شرقی که تاسیس آن از سال ۱۵۹۹ میلادی و تاریخ انحلالش ۱۸۵۸ بود و سرمایه ای معادل هفتاد و دو هزار لیبره داشت و بعدها دولت انگلیس عملاً آنرا در تصرف گرفت عمده کارش استثمار مستعمرات بود و عمالش در ایران، ترکیه، عربستان و سایر کشورهای خاورمیانه بنفع انگلستان فعالیت میکردند و چنانکه خواهیم گفت در ایران شخصیت های بزرگ سیاسی و دینی پنهانی از آنان مستمری میگرفتند و طبق نظرات آن تشکیلات عمل مینمودند.



مستر ساکسون

پدرم گفت منظور برادر کوچکتر این جوان است که در حیاط قدم میزند.
 ساکسون: ممکن است بگویند تاکنون چه اعمالی مرتکب شده که اسباب
 نگرانی شما و خانواده را فراهم آورده است؟
 پدر: صاحب، با آنکه ما از بیچگی او را در مکتب گذاشته ایم که درس
 بخواند متأسفانه طبعش راههای خلاف انسانی می‌رود.
 صاحب: مثلاً چه راهی می‌رود؟
 پدر: لیچار گوئی، شراب‌خواری.
 صاحب: خوب دیگر چه؟
 پدر: الواطی، فساد.
 صاحب: اینها که بد نیست، دیگر چه؟
 عمو: چاقو کشی.
 صاحب در حالیکه قیافه اش روشن و مهربان شد پکی به پپ زد و با
 نوشخندی دقیقانه دوباره گفت: خوب، خوب، دیگر چه؟
 عمو: نعره زنی، عربده جویی.
 صاحب: حظ کردم، دیگر چه؟ باز از شرارت او بگویند.
 عمو: قربان کمتر شبی است که شراب‌خواری نکند و در کوچه‌ها
 جلو زنان و مردم رانگیرد و گاهگاهی هم به آنها تجاوز میکند و می
 گریزد.
 در اینجا صاحب از روی صندلی بلند شد و با شادی و کف زنان و آفرین
 گویان گفت، این جوان برای کار ما قیمت ندارد، یک چنین تحفه ای باید در
 ایران پرورش پیدا کند و رکنی از ارکان ما گردد، «این جوان بکار مجتهدی
 می‌خورد و بس».
 پدر: آخر قربان از صفات او خدانشناسی و بی دینی است.
 صاحب، با لذت هر چه تمامتر: هزار آفرین، باز از جنایتکار بیها و فساد او
 بگویند، این جوان برای منظوری که ما در ایران داریم بی نظیر است.

پدرم خیال کرد صاحب شوخی میکند و سر بر سر او میگذارد و با عجز و لابه و التماس بدو گفت: صاحب، شما را بخدا اگر ممکن است کاری از قبیل جارو کشی، باربری، سپوری و یا پیشخدمتی برایش پیدا کنید ثواب بزرگی کرده اید که بیچاره از این اوباشی و ولگردی و چاقو کشی نجات پیدا کند، نمیدانید چه گرفتاریها برای ما و خودش فراهم کرده، تا کنون چندین مرتبه هر بار صدها ضربه شلاق خورده و دو ماه و سه ماه و ششماه در اثر خرابکاریهایش بزندن افتاده و هر چه نصیحتش می کنیم بی فایده است.

صاحب: دلم میخواست از کارهاییکه معمولاً بیشتر انجام میدهد برایم توضیح بدهید.

پدر: گاهی مست میکند و با چماق یا دشنه و یا قمه بازاری را قرق میکند و چند ساعت عربده می کشد و غوغا میکند و دقیق متوالی حرفهای بیهوده میزند که یک کلمه اش معنی و مفهوم ندارد و بالاخره تا جمعی از عابران یا کاسبان را ندوشت و غارت نکند از بازار بیرون نمیرود.

صاحب: از عس و داروغه نمی ترسد؟

پدر: قربان شمر هم جلو دارش نمیشود، با آنکه پانزده سال بیشتر ندارد بگمان بیست ساله میآید، هم گردن کلفت است و هم پر خور و پوست کلفت، باندازه شش نفر غذا میخورد، از یک قاطر قوی تر است، و بهنگام چوب خوردن انگار کرگدنی است که او را غلغلک میدهند.

صاحب: از خواندن و نوشتن چیزی آموخته؟

پدر: با آنکه شش سال مکتب فرستادمش خواندن و نوشتن را هم درست نیاموخته، فقط شرور و بی سواد است و به تنها کاری که علاقه مند است قصابی و سلاخی است و دلش میخواهد برای همیشه سلاخ بشود.

صاحب: عجب، پس خط و سواد هم ندارد و سلاخی و قصابی را دوست دارد این همانست که من مدتها می جستیم و پیدا نمیکردم.
پدر: قربان بسیاری ادب و بی تربیت و چاخان و وقیح است.

صاحب: یا للـعجب، وقیح و بی تربیت هم هست، ماشاءالله، چه خوب، این همان قماش‌سی است که در همه جا بافته نمیشود، هر چه زودتر او را داخل سالن کنید و چشمم را بجمالش روشن دارید.

پس از چند دقیقه که برادرم را وارد کردند در حالتی بود که دهانش را پر از ماکولات مختلف کرده و دستش را روی جیب قبا گذاشته بود که کسی پی نبرد درون آن چه پنهان کرده است، اقا از تکانهای شدید جیب معلوم شد که بچه میمون کوچکی در آن تپانیده و مشغول آزار دادن حیوان است.

صاحب با دقت هر چه تمامتر به برادر کوچکم می نگریست و با اعجاب و شگفتی و شادی بدو نگاه میکرد و در همان حال دستور داد برایش بستنی و شیرینی بیاورند. صاحب رو برادرم کرده گفت خوب، بچه جان بگو ببینم دوست داری مجتهد بشوی؟

برادرم پرسید مجتهد یعنی چه؟ وقتی که صاحب بدو گفت مجتهد یعنی کوشا و ساعی در راه دین و ایمان، گفت نه صاحب، من نمیخواهم ساعی و زرننگ باشم، آخر من.... من.... از تنبلی و بیعاری بیشتر خوشم می آید.

صاحب: خوب پس دلت میخواهد چکاره بشوی؟

برادرم: دلم میخواهد سلاخ یا قصاب بشوم که هر روز صد گوسفند و بز بکشم... از داغداری هم خوشم می آید که اسب ها و یابوها را داغ کنم، از شلاق زنی و چماقداری و قداره بندی هم خوشم می آید (با قهقهه) سرپرستی خانمهای روسپی و خرابات نشین را هم دوست دارم، بهر صورت هر شغلی که تویش بیکاری و بیعاری باشد برایش حظ میکنم، اقا از اجتهاد که میگویند بمعنی کوشیدن و سعی کردن است بدم می آید، من همیشه از مکتب داران و خلیفه هایم که میگفتند کوشا و ساعی باشید متنفر بودم. صاحب از حرفهای برادرم دستها را بهم مالید و چنان قهقهه زد که گمان کردیم هم اکنون سقف سالن شکافته خواهد شد و دستی با مهر بانسی

بروی برادرم کشید و گفت، آفرین، هزار آفرین پسرم.
ضمناً برادرم با ناز و عشوه خاصی گفت البته برای پول و غذاهای خوب
هم جان میدهم.

در اینجا بود که من و پدر و عمویم از خجالت داشتیم عرق شرم
می ریختیم و برآستی من دلم میخواست زمین دهان بگشاید و مرا در
خود فرو ببرد، چیزی نمانده بود پدرم با مشت توی سر او بزند که صاحب
دنبال حرفهای برادرم را گرفته، گفت بارک الله فرزند، مجتهد هم تنبل و
بی‌عار و بیکار و مفت‌خوار میشود، کوشش مجتهد برای جیب، شکم، و زیر
ناف خودش است، نه برای غیر، وانگهی تمام مجتهدان ثروتمند
میشوند، چه مال همه در شکم آنها میرود. آری مجتهدان مال و منال خوار
غیر و توانگرند.

برادرم فریاد شادی برآورد که بلی بلی من این اجتهاد را دوست
دارم و بس.

عمویم که متحیرانه این صحنه را نظاره میکرد و مطمئن بود
صاحب سربس بر برادرزاده اش گذاشته برای ختم غائله گفت: صاحب
ملاحظه میفرمایید این بچه تقریباً شرور و فاقد اخلاق و تربیت است و هیچ
بکار امور دینی نمیخورد، مگر نمی بینید اکنون حیوانی در جیب گذاشته و
آزار میدهد و لذت میبرد.

صاحب: اشتباه شما همین است، از این پس بچه بهتر برای
منظور نظر ما پیدا نمیشود، او هم اکنون با این بی قیدی و فساد و حیوان آزاری
یک نیمچه مجتهد است.

عمو: قربان اصلاً این جوان بهیچ صراطی مستقیم نیست، معنی
دین را اصلاً نمی فهمد.

صاحب: (خیلی جدی) نه نه برای آخوندی و اجتهاد بی نظیر است
بهتر از او دیگر چه میشود؟ هر قدر غیر صالح و از عدل و انصاف بویی

نبرده و پررو و وقیح و ظالم و مفسد باشد جامع شرایط نر میشود، برای ثقه الاسلامی، شیخ الاسلامی، مفتی گری و حتی بکار قاضی القضاتی هم میخورد، اگر کمی بدستورات ما توجه و عمل کند بزودی بمقام آیت اللهی هم خواهد رسید، در اینجا رویدرم کرده با شادی و احترام هر چه تمامتر که از او انتظار نمیرفت گفت برو سردار که نانت با داشتن چنین فرزند خلفی توی روغن شده است.

این خود یک امیر نظام گروسی است که میتواند همچون او در شهرهای ایران ظرف چند ساعت در اتر فتوایی ظلم و قتل و بلوا بیا کند و منظورهی ما را از هر لحاظ برآورده سازد، من سالهاست طبق دستور دولت علیه پادشاهی انگلیس بدنال چنین تحفه هایی میگردم.

در اینجا روزنامه ای بزبان انگلیسی از کشومیز درآورده گفت ببینید امیر نظام گروسی با نبوغ خاص خود چندی قبل چه بلوایی در همدان بیا کرده و شاه ایران را چطور بلرزه درآورده است.

روزنامه ای که صاحب بدست عمویم داد شرح مفصلی داشت که خلاصه اش (۱) این بود: (امیر نظام در حدود ربیع الثانی ۱۳۱۴ قمری جوانی را در همدان سومی برد که اولیاء او به کنسولگریهای خارجی متوسل میشوند و آنان هم با تلگرامهایی که بخارج میفرستند و اعتراضاتی

۱- در کتاب خاطرات میرزا محمد علیخان فریدالملک، همدانی صفحه ۱۴۱ از انتشارات زوآرتسهران چنین آمده است: در حدود ربیع الثانی ۱۳۱۴ قمری قضیه حسرت واسف انگیزی در همدان پیش آمد و آن این بود که میرزا یعقوب نام پسر میرزا رحیم جدیدالاسلام بتفسیر آنکه با زن فاحشه عمل شنیع کرده بحکم امیر نظام میرزا یعقوب را که سنأ جوان بود در قلعه کسپنه سر بر بدنند و بعد خانه او را غارت کرده آتش زدند و با خاک بکشانش کردند. حالا واقعاً میرزا یعقوب مقصرو مستوجب این جزا بود یا نبود خدا عالم است.

که بشاه میشود طوری شاه را به رعب و ترس و وحشت وامیدارند که مجبور میشود
خونبهای مقتول را بپدرش بدهند...

در اینجا صاحب روعمو جان و پدرم کرده گفت: بلی ما کسانی را
لازم داریم که سلاح آدمیان گردند و آنان را طوری تربیت کنیم که از هر
لحاظ بدرجات عالی برسند و هر وقت لازم باشد وادارشان کنیم در ایران
عده ای را با اتهامات دروغ به کشتن بدهند و مردم را به قیام وادارند و بدول
خارجی شکایت کنند و در سفارتخانه های ما متحصن شوند و هر چند بار که
شاه مملکت خواست سراز امپراطوری عظمی به پیچد تخت و بختش را
متزلزل کنیم و بالطایف الحیل به التماسش واداریم و بالاخره سر جایش
بنشانیم و اگر هم خیلی سرسختی و وطن پرستی از خود بروز داد از
سلطنت خلع و برکنارش سازیم.

صاحب شرح کشفی در مورد کارهایی که پدرم درباره تعلیم و
تربیت برادرم باید در ایران انجام دهد فرمود و با آنکه من درجه شعور و
معرفتم بحدی نبود که تمام مطالب او را دریابم اقا باز از عباراتی که میگفت
به خیلی چیزها پی بردم، مثلاً به پدر و عمویم گفت با همان حربۀ دین که
ایرانیان بظاهر در قرارداد تنباکو شکستمان دادند باید خردشان کنیم... آنها
نمیدانند که بالاخره ما فاتح شدیم و پانصد هزار لیبره انگلیسی از آنها
تاوان گرفتیم، آنهام تاوانی که بصورت قرضه از ما گرفتند و با بهره های کلان
تحویلمان دادند و این مهم را شما باید بدانید که ایرانیان همیشه باید
شانۀ شان زیر بار قرضه های ما خرد شود، شما باید هم امروز بصورت یک
خانواده ایرانی مسلمان درآید و خودتان را شیعه دوازده امامی و حتی سید،
جا بزیند و به زی مردم روحانی درآید، چه در هر فرمان و امر و یا دستور برای
هر کار، دلیل و علت پرسیده میشود و این حسن و اعجاز دین است که کسی
علت و برهان از آن نمی خواهد و نمی پرسد، این دین است که حق سؤال را از
همه گرفته و هرگاه کسی علت و چرایی در مورد دستورهای دین پرسد مرتد

ازل وابد میشود.

آری این متاع و کالای دین است که هرگز کاسد نمیشود و در هر بازاری مشتری فراوان پیدا میکند.

حتی اگر اندیشمندانی پیدا شوند که متوجه گردند با افسار و رکاب دین چه سواری ها داده اند و بخواهند بصاحبان این کالای بچشم نامده اقا پربها بنظر اکراه بنگرند هرگز جرأت دم زدن نخواهند داشت زیرا فوری تکفیر شده و از جامعه صدر نشین همج، رعاعی طرد خواهند گشت.

حقا که هیچ افسانه ای ببلندی دین نیست و این کوه عظیم، قله اش در مرتفع ترین هیولای آسمانها قرار گرفته، خلاصه لولوی سرخرمنی است که گردی را بوحشت می اندازد و هزاران یل و بی باک را بجای خود می نشاند.

بهر تقدیر صاحب، دستورات بسیاری صادر فرمود و بعمو و پدرم گفت در این سفر از امروز باید شما از راه گفتار و نوشتار آنچه میگویم انجام دهید تا مردم بتدریج در اختیار شما درآیند، لیکن پدرم با حسرت گفت من در خط نوشتن فارسی و عربی چندان مسلط نیستم که بتوانم از اینراه مردم را بمیل و اراده خود درآورم.

صاحب پاسخ داد من از شخص شما چیزی نخواستم، شما فرزندان را بمجرد رسیدن بایران در مدارس دینی بگذارید تعلیم بگیرند تا بظاهر آخوند تمام عیار بشوند، البته فراموش نکنید که دیگر لازم نیست در بوشهر بمانید، سعی کنید بشهرهایی بروید که بیشتر جنبه دینی داشته باشد از قبیل مشهد، قم، عراق (اراک) یا دیگر شهرستانهای عقب اوفتاده و نظایر آن، اقا فعلاً بهتر آنست که اطراف قم مثلاً: محلات، خمین، گلپایگان و ساوه اقامت بگیرید، بلی خمین موقتاً بهتر از همه جاست تا بعد بشما دستورهای لازم داده شود، در هر صورت در شهرهایی باشید نزدیک بممرکز چون شما در موارد لازم باید فوری دستورهایی را که از

شعب بانک شاهنشاهی یا از کنسولگریهایمان برایتان می‌رسد اجرا کنید، در اینجا مطالبی را جمع بعملیات عموجانم آقای «لاهوری» گفتند که بسیار اسباب سرافرازی عموجان و خانواده ما شد، چه صاحب فرمودند خدمت‌های مستر لاهوری هرگز از خاطره‌های بریتانیای عظمی محو نخواهد شد، ایشان بودند که در حوادث «تنباکو» در موارد خاص چند سال قبل به رغم تمام آخوندهای دیگر در قزوین غلبانی بدست گرفته در خیابانها و کوچه‌ها به کشیدن مشغول شد و آن بلوهای تاریخی را بپا کرد، حال امیدوارم شما (منظور پدر و برادرم) که از لحاظ استعداد و هوش و نبوغ چیزی کم از او ندارید بتوانید خدمت بهتر و ارزنده تری انجام دهید، و تا یادم نرفته بشما محرمانه یادآور شوم یکی از دشمنان خطرناک ما که باصطلاح و بخیال خود دم درآورده و دارد بواش، بواش پا تو کفش ما میکند این کشور ابله ینگی دنیاست (منظور امریکا) که سعی کرده است ما را بد و دشمن به ایرانیها وانمود کند، گر چه خودش فعلاً نظری بایران ندارد لیک همین مطالب راستینی که دارد اشاعه میدهد ممکن است برای ما و آینده ما گران تمام شود و باید بهر صورت که ممکن است میانه ایرانیها را با آنها بر هم زنیم، یعنی چه، برای ایرانیان معلم مجانی میفرستند، یعنی چه، مستشار، مبلغ دینی، طبیب و جراح...؟ میفرستند، اینان وسیله شما باید طوری تار و مار بشوند که دم را روی کول گذاشته فرار کنند، من و اداره و توابع عملیات محرمانه... نقشه‌ها کشیده ایم که وسیله امانال شما در حق آنان باید اجرا شود، یادتان باشد اینان از روسها برای ما بیشتر مضر خواهند بود چون با روسها بهتر میشود کنار آمد و منافع مشترک را در ایران تقسیم نمود، لیک اینان نه نیازی دارند و نه اهل سیاست و دروغ و کمتربحرفهای ما میروند، پس باید بدانید از هر راه و حیل که میسر است نباید مجال حقیقت گویی بدانها داد و در واقع باید فن تفرقه اندازی ما انگلیسها در باره آنان بکار گرفته شود، بهر جهت چون مردم عقب افتاده و بیسواد (دینی) هستند شما که به زی معلمان و سادات درآید

به‌هنر می‌توانید بر آنها سروری کنید و بعبارت ساده تر از آنان سواری بگیرید، در اینجا سبب خود را تا بی داده با لذتی که از مشاهدهٔ خبثت بردارم برایش حاصل شده بود فرمودند: مخصوصاً با این زرنگی که در شما سراغ دارم از راه دعانویسی، جادو جنبل و ابراز کرامات بخوبی منظور ما را برآورده خواهید کرد، فقط یادتان باشد که از این لحظه بی‌بعد بزبان فارسی تکلم کنید و نماز خواندن را هم بیاموزید، روزه گرفتن در انظار هم از واجبات است، حتماً لازم نیست که شما روزه باشید، برای پیروان تظاهر کافیت. عمویم اینجا از مستر ساکسون سؤال کرد که پدرم چگونه می‌تواند خود راسته و انمود سازد در صورتیکه غالب سادات شجره نامه دارند.

صاحب خنده بلندی کرد و در حالیکه دستور میداد چند دستار مشکی و شال سبز از انبار بیاورند گفت شما هنوز نمیدانید نود و نه درصد سادات بدروغ خود را از اولاد ذکور پیامبر اسلام جازده اند. پیامبر اسلام خودش هر چه اولاد ذکور داشت در طفولیت فوت شدند (حضرت محمد از حضرت خدیجه دارای دو فرزند بنام قاسم و طاهر شد که در طفولیت درگذشتند، ضمناً بعدها پس از فوت خدیجه از ماریه قبطیه نیز صاحب فرزند بنام ابراهیم شد که او هم در اوان بچگی فوت گردید) و این اولاد پیامبری که امروز با دستار سیاه یا سبز و یا شال سبزی نمایش میدهند هزار یکشان سید بمعنی واقعی نیستند اگر هم باشند از اولاد علی ع بشمار می آیند، و علی هم داماد پیامبر و پسر عم او بحساب می‌رود و هرگز هم علی ادعای پیامبری نکرده که اینان «اولاد پیامبر» بشمار آیند. اقا چطور اینهمه دزدنیا سید پیدا شده، مخصوصاً در ایران، داستانی طولانی دارد: اول آنکه چون سرگز شیعیان ایران است و در ایران بسادات احترام خاصی می‌گذارند، از اینرو هر گدا و فقیر وزندی خود را سید می‌خوانند تا بدان وسیله از امتیازات واهی که فعلاً پایه و اساس محکمی گرفته بهره ور گردند، ناگفته نگذارم در زمان امام رضا علیه السلام از سادات بمعنی ذریه علی بن ابیطالب عده ای به ایران آمدند که آنها را در

خراسان نزدیکی مشهد غارت کردند و چون چیزی برایشان نماند عده ای ایرانی رند به آنها گفتند اگر بخواهید می‌توانید (سیدی) خود را بفروشید و همین‌طور هم شد و از این راه گروه بیشماری بتفسیر محدثان سید شدند، البته تعداد این فروشندگان انساب از روی کتب مورخان اهل تشیع بیش از سی نفر نبودند، لیکن از برکت وجود این سی نفر شاید همان روز صد هزار نفر سید شدند، تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل...

دیگر خودتان قیاس بگیرید در ایران این سادات از چه سلاله و نسب (۱)

هستند.

هم اکنون من شما پدر و پسر را با تعویض عمامه و بستن یک شال سبز مفتخر و مباهسی به سادات اولاد علی می‌کنم، و مطمئن باشید شما هیچ نقص و کسری از آن سیدهای گفته شده ندارید و وقتی که به ایران میرسید همه، شما را به سیدی و اولاد پیامبری خواهند شناخت، چه این اسم و لقب نه بر پشانی شما نوشته شده و نه کسی خواهد توانست خلاف ادعای شما را ثابت کند و این افتخار برای فرزندان و اخلاف شما باقی و جاوید خواهد ماند.

از طرفی شما هندی زادگان از امروز از دیگر مسلمانان طلبکار خمس و زکوة و سایر چیزها خواهید شد و دیگر مسلمانان بدهکار شما خواهند گشت.

آری ما نژاد بزرگ آنگلو ساکسون در این دو بیست سال اخیر از این

۱- نخستین همسر علی ع دختر پیامبر بود، اقا میدانیم اولاد دختری اگر همسرش سید نبوده باشد فرزندان او نمیتوانند سید بحساب آیند، و چون علی ع هم از اولاد پیامبر نبود اولادش طبق تفسیری که در مورد فرزندان پیامبر می‌نمایند «نمیتوانند سید باشند». مگر آنکه بگوئیم اینان ذریه دختری پیامبر یا از انساب امامان شیعه هستند، که این تفسیر هم مورد قبول اهل سنت که نود و پنج درصد مسلمانان جهان را تشکیل میدهند نبوده و نمی باشد.

ارمغانها از تمام ممالک برای ایرانیان بسیار فرستاده ایم. در اینجا پدرم خواست توضیحاتی راجع به خمس و زکوة و سهم امام و غیره از مستر ساکسون بگیرد، اما صاحب فرصت کلامی بدو نداد و فرمود، بتدریج موضوع را بشما تفهیم خواهیم کرد، و شما نیز خود کم کم در این موارد روشن خواهید شد. همینقدر تلویحاً بپدر و من و برادرم فهمانید که «با داشتن عنوان سید، سواری گرفتن از خلق الله قانونی، رسمی و سهلتر خواهد بود».

پدرم ضمناً سؤال کرد پس ما اکنون جزو اولاد پیامبر بحساب می آییم؟

صاحب نیشخندی زد و گفت نه، مگر نگفتم، «هیچ سیدی اولاد پیغمبر نیست»، چون پیامبر اسلام همانطور که نقل کردم اولاد ذکورش منحصر به قاسم، طاهر و ابراهیم بودند که هر سه قبل از رسیدن بسن بلوغ درگذشتند و اینان که امروز بنام سادات نامیده میشوند ظاهراً از اولاد امام حسن یا امام حسین ع بشمار می آیند و از نظر اهل سنت اینها امتیازی بر سایر مسلمانان ندارند، چه اهل سنت میگویند: اگر اینان سید و بزرگ و صاحب امتیازی باشند پس اولاد ابوبکر و عمرو عثمان (۱) نیز همین امتیازات را باید داشته باشند، زیرا نامبرندگان اخیر از فرزندان ذکور خلفای راشدین (۲) محسوب

۱- عثمان بن عفان با دو دختر حضرت محمد یکی بنام رفیه و دیگری ام کلثوم ازدواج کرد، از اینرو با لقب ذوالنورین دادند، او از خاندان بنی امیه و از مشاهیر صحابه و از عشره مبشره و همچنین سومین خلیفه از خلفای راشدین بود (۲۳-۵۳۵ ه. ق) اما تاریخ اهل تسنن اولادی از او یعنی نواده پیامبر بگنیه «سید» ذکر نکرده اند.

۲- مسلمانان اهل سنت که تعدادشان چندین صد برابر اهل تشیع است، تنها چهار خلیفه (جانشین) می شناسند که عبارتند از ابوبکر، عمر، عثمان و علی که آنان را خلفای راشدین می نامند، و سایر معتقدات اهل شیعه ۱۲ امامی مُعتنسی نیستند، یعنی پس از علی ع معتقد به هیچ جانشینی نمیباشند.

میشوند.

پس سادات هیچکدام از اولاد ذکور پیامبر اسلام بشمار نمیروند، اقا تا شیعه بر روی زمین است بروید شکر خدا کنید که امثال شما را با آسمان هفتم می‌رسانند.

از این تاریخ به بعد صاحب طوری ما را سید خطاب میکرد که اگر در این چند ساعت من ناظر این صحنه پرهیجان زندگی نبودم، بر من هم امر، مشتبّه میشد که نکند بر راستی پدرم سید و من سید زاده و نیاکانم از سادات (۱) حسنی، حسینی، موسوی و یا رضوی باشند؟

شما را در دسرندهم صاحب فی المجلس دستور داد سه عمامه، مشگی و سه عبای نازک با سه شال سبز حاضر کرده و در اطاق دیگری فرمان داد سرهایمان را با تیغ تراشیده و بصورت سه آخوند تمام عیار درآورند. ضمناً فرمود بجای این اسمهای هندی که دارید از امروز:

پدرم: بنام مصطفی

من: بنام مرتضی

برادرم: بنام روح الله

نایمیده میشود و فردا پیش از آنکه سوار کشتی انگلیسی شوید که به بندر بوشهر میرود تمام شما پاسپورتهایی با همین اسامی به دستتان میرسید.

ضمناً یک بغچه که درون آن یک چادر مشکی و یک بیچه و شلیته و

۱- سید واثق ای است نازی بمعنی بزرگ، شیرین و سرور و این عنوانی است که تنها در ایران و نزد شیعه با اولاد علی اطلاق میگردد. نخست اولاد علی را غلوی میگفتند ولی بنی‌دین بیچ لقب سید هم بایشان داده شد. سادانی که از فرزندان امام حسن باشند حسنی و چنانچه از اولاد امام حسین، حسینی گویند. دسته دیگری که خود را امام موسی کاظم منسوب میدارند، سادات موسوی و طبقه ای که نسبشان با امام رضا میرسد سادات رضوی گفته میشوند.

چند لباس زنان داشت تسلیم پدرم کرد و گفت: عیال شما هم در کشتی با این لباسها بصورت یک خانم مسلمان در خواهد آمد... حال متأسفانه وقت کافی ندارم که از مگه و مدینه و مناسک حج برایتان بگویم و آلا نه تنها شما را بایران سید میفرستادم بلکه بصورت یک گروه از حجاج و زائران از بیت الله برگشته قلمداد میگردم و تحویل جامعه ساده ایرانی میدادم. در این میان پدرم با وحشت و اضطراب با صدایی که بسختی آنرا شنیدم آهسته در گوش صاحب گفت: سرورا، مهم دیگری که ممکن است در این راه ما را رسوا سازد موضوع مختون نبودن فرزندان من روسیاه و خود من است. صاحب، فقهه جانانه ای سرداده گفت: هان آقای سید مصطفی، نگران نباش کسی با آلت رجولیت شما کاری ندارد، مگر نمیدانید از این ساعت بعد شما دیگر حق نخواهید داشت که آلت خود را ایستاده برای شاشیدن بنمایش درآورید و انگهی از این امر چرا می ترسید پس رازی را من باید برای شما فاش کنم، مگر اطلاع ندارید حضرت عیسی و حضرت محمد هر دو ختنه نشده بودند، عیسی را چون یهود حلالزاده نمیدانست حاضر نشدند ختنه کنند و پیامبر اسلام و علی ع را هم چون در قبیله شان آن دوران رسم ختنه کنان را نمی دانستند، یعنی تا آن زمان از یهود نیاموخته مختون نشده بودند حال شما چه نگرانی دارید؟ مگر میخواهید آلات رجولیت خود را در طبق بگذارید و در انظار حلوا حلوا کنید؟ تنها کسیکه (از ذکور) مشکوک بود لیک عاقبت امر پی برد پیامبر اسلام هم مختون نیست علی علیه السلام بود، چه طبق توصیه پیامبر کسی حق نداشت پس از وفات او را غسل (۱)

۱- در این تغسیل عباس بن مظلوم عموی پیامبر نیز حضور داشت و البته او هم از این (راز مختون) بی اطلاع نبود، چه خود دویا سه سال از برادرزاده اش بزرگتر بود و غیر مختون و او را برادر رضاعی پیامبر نیز گفته اند، بدلیل آنکه معروفست بهمین علت دخترش ام حبیبه را محمد ص نتوانست بزنی بگیرد.

دهد مگر علی (ع) وهم آنروز بود که علی بدین سر مکنون آگهی یافت و با توصیه این غسل پرافتخار داماد بزیرکی عموزاده و پدر زن پی برد و دانست این زیرکیها و تعقلها نه تنها بقول نبی اکرم یا قرآن مجید در سوره انفال در آیه ۳۰ خاص خداوند است، بلکه انفاس خداوندی در روح گرامی نبی اکرم نیز مرکوز و مخمر گردیده که (اللّه خیر الماکرین) یعنی «خداوند بهترین حیله کنندگان است».

علی ع پس از غسل پیامبر اکرم چون تعدادی از عشره مبشره از قبیل ابوبکر، عمر، طلحه و زبیر او را احاطه کردند و پرسیدند که در جسم پاک پیامبر چه دیدی، تاریخ نویسان موثق پاسخ او را چنین آورده اند: که بزرگترین کشف من از این افتخار اینست که متوجه شدم پیامبر اکرم هنوز که هنوز است جسد مبارکش از بوی عطریاتی که حتی در دوره نقاهت بخود زده آغشته و مخمر بود و این شدت علاقه بنسی را به عطرها و زنان میرساند. دیگر چیزی در مورد سوالات اطرافیان نگفت و شاید در آن اندیشه شد که پس از فوت نباید کسی جز اولادش وی را غسل دهند، اقا میدانیم که علی ع بشهادت رسید و کارش بغل نکشید

اقا این راز ختنه نبودن انبیاء که همه در شرق ظهور کردند! چیز مهمی نیست که اکنون برایتان گفتم، پس هیچ نگرانی بخود راه ندهید.

یک نکته و یک کار اساسی که شما باید برای ما انجام دهید اینست که همواره کوشش داشته باشید ضمن آنکه مردم گمراه را بشاهراه اسلام هدایت میکنید هرگز خود را هدف سؤال و پرسش جوجه طلبه ها و مردمیکه کمی سواد و معلومات سرشان میشود قرار ندهید، چه بسا در او ان کار، پاک و پلید، حرام و حلال، مباح و مستحب و مکروه را نتوانید تمیز داد و ننگ و رسوایی بار آورید، یادتان بماند جوابهایشان را به «لا» و «نعم» برگذار کنید و هر جا دیدید سخت گیر کرده اید در سایه ذکر خواندن، تسبیح چرخاندن

گوش خود را سنگین کنید تا درب احترام برویتان گشوده شود و از آیات کریمه هر چه توانستید بجا و بیجا، بموقع و بيموقع بناف مردم به بندید. هیچ عیبی ندارد اگر کسی از شما بمثل راجع به ایام عده پرسید جوابهایسی از قبیل «انّ اللّٰه يعزمن یشاء و بذل من یشاء» (خداوند هر که را بخواهد عزیز و هر کسی را بخواهد ذلیل میکند) که هیچ ربطی بسؤال ندارد بدهید.

هر گاه دیگری بمثل از شما راجع به ثواب حج پرسید و اطلاعی نداشتید جواب بدهید: «هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون؟» (آیا برابرند آنها که میدانند با آنها که نمیدانند؟)

ضمناً فراموش نکنید همه وقت و همه جا درباره فرنگیان نجس، خوک خوار، طهارت نگیر و بی وضو تا میتوانید انتقاد کنید و ترجیح بند کلامتان انگلیسان گلاسه لگنی استعمارگر و روسان ختمار بیدادگر باشد و نظایر آنها. گر چه آنروز من ندانستم اینکه انگلیسها خرج میکنند و بر ضد خود فحش میخرند چه نوع نادانی و خرابیت است لیک بعدها برایتان شرح خواهم داد که اینان از این راه چه بهره ها که نبرده و نمیی برند. بهنگام خروج و تودیع با صاحب، شنیدم که پدر به عمویم میگفت: حقاً که انگلیسها با این زرنگی و حرامزادگی که دارند روح شیطان را هم تسخیر میکنند.



ملاک کسان

فصل سوم

کارکنان کشتی انگلیسی ما را با احترام هر چه تمامتر در بندر بوشهر پیاده کردند و آنجا هم پدرم صلاح ندید حتی یک ساعت بماند، چه بسیاری او را بنام و بلباس و به حرفه دیگری غیر از آنچه که آنوقت داشتیم می شناختند، پس از رفتن بصوب شیراز و استراحت چند روز و یافتن کاروان سفر بطرف اصفهان و خمین رهسپار شدیم.

من تا آنروز آنهمه احترام و محبت از مردم و همسفران نسبت به خانواده، خاصه پدرم ندیده بودم، مثل این بود که لباس اهل علم خاصه دستار سیاه و شال سبز که مبین سادات بودن ما بود به اطرافیان یک نوع دستور باطنی میداد

که ما را چند مرحله برتر و بزرگوارتر از خود و سایرین بدانند، این مسأله روشن است هر که بیجا و بی سبب بمقامی برسد با آنکه همواره در وحشت و اضطراب است. اقا چون بمذاقش پر شیرین و گوارا می آید، سعی میکند آن مرتبت را بهر وسیله که هست حفظ بدارد.

قافله سالار و کاروانیان و مسافران زن و مرد خاصه بیسوادان و عوام هر روز عصر که در کاروانسراهای سر راه بیتونه میکردیم با تواضع و احترام هر چه تمامتر از ما کولات لذیذ و مطبوخ سفری خود ظرفهای پر بعنوان نذورات برایشان می آوردند و التماس دعا برای خود و فرزندانشان داشتند، پدرم با لطایف الحیل خاصی گاهی دعاها را بی سروته که کسی جز خود آنرا نمی شنید بگوش اطفال و یا بیماران و پیران و غلیلان میخواند، آنان نه تنها باندازه وسع و طاعت چیزی نیاز او میکردند، بلکه با افتخار هر چه تمامتر مفتخر به دستبوسی او میشدند و با کمال فروتنی بجایگاه خود باز می گشتند و این رفتار تقریباً هر روز تکرار میشد، باید بگویم از بوشهر تا اصفهان نه تنها بیش از چند برابر کرایه ای که برای قاطرها و دوشتر لازم بود بدهیم عایدمان شد بلکه در اصفهان قافله سالار که جوان رشید و با صلابتی بود قاطری که پدرم کرایه داده بود با التماس هر چه تمامتر بدو بخشید، پدرم نیز به وی قول داد هر بامداد که با خداوند بدعای خاصی بر خواهد خاست برای پدر و مادر پسر و بیمار او طلب سلامت خواهد کرد، مخصوصاً «از جد بزرگوار خود» بهر زبان که باشد تن درستی آنان را مسألت خواهد داشت.

اقامت ما در اصفهان بسیار کوتاه بود چه پس از مراجعه ببانک شاهنشاهی که دنباله رونمایندگان کمپانی هند شرقی در آن بودند پدرم دستور گرفته بود هر چه زودتر بجانب گلپایگان حرکت کند.

در گلپایگان چون شنیدیم قلا و آخوند فراوان است پدرم هنوز جرأت نمیکرد علنی در امور شرع دخالت کند، چون سراز کار آنان بخوبی در نیاورده و میترسید با اصطلاح (گاف) کند و خود را لودهد بنا بر این من و برادر را در

مکتب خانه گذاشت و بهترین راه را در جادوگری دانست، زیرا این دکان از لحاظ درآمد چیز کمی از ملایبی نداشت و دردسرش هم کمتر بود، یعنی مایه معنوی اصلاً لازم نداشت مخصوصاً که او با این قوم در هندوستان بزرگ شده بود و تمام فوت و فن این حرفه را بخوبی میدانست.

ضمناً شبهای جمعه و بعضی از ایام صیام و عزاداری در مساجد و تکیه ها رفت و آمد میکرد و بیشتر اوقات که بساط یفت و لیس و مفتخواری در میان بود فرزندان را با خود همراه میبرد و بدین وسیله هم انبان شکمها را پر میساخت و هم برموز روضه خوانی و مراسم عزاداری و سینه زنی و زنجیرو قمه زنی آشنا میگشت.

خانه ای که ما به اجاره گرفتیم وسط بازارچه نسبتاً خوبی قرار داشت و در جنب در حیاط، دکه کوچکی که سابقاً زرگری نشسته و متعلق بمالک خانه بود نیز در اختیار پدرم قرار گرفت و با برداشتن قسمت کوچکی از دیوار جنوبی آن دکان، پدرم راهی به ایوان خانه گشود و هر روز هفت ساعتی در آن دکان شروع به رمالی، دعانویسی و جادوگری میکرد و طبابت هم مینمود، دکه پدرم از برکت بیسوادی، پر از زنان نازا، کچلان، تراخمی ها، دختران ترشیده و بخانه شوهر نرفته، و قوووها و گرفتاران مادر شوهرها، مادر زن ها و نظایر آنان گردید که بطلب جادو و دعا از گرفتاریهای خود پیش او میآمدند، و از این جهات دکه پدرم رونق گرفت مخصوصاً که در خانواده ما عنوان «سادات» نه تنها تمام معایب را میپوشانید بلکه این گنیه همچون خورشیدی نورانی ما را معروف و تاریکی های زندگی مان را روشن و مُشعشع ساخت و از همان روز دریافتم که مستر ساکسون چه خدمتی عظیم بسا کرده و چه حقی کریم بگردن ما دارد.

غالب زنان رو گرفته و دخترانی که آفتاب مهتاب هم جمالشان را ندیده و مورد بی مهری شوهران و نامزدان و جاریان قرار گرفته بودند بیشتر خواستار کمک از پدرم میشدند.

پدرم بسیار هیز و زنباره و شهوت ران بود و بیشتر اوقات که موفق نمیشد
حتی دستی بردست زنان بگذارد و یا به بهانه گرفتن نبض و یا دیدن جوارح...
چیزی از جمالشان بر او مکشوف نمیشد و آنها هم باصطلاح خیلی جا
نماز آب می کشیدند، میگفت: برای آنکه محرم بشویم شما را برای
بچه های نابالغم صیغه میکنم و با این دوز و کلک صورتهای تمام زنان بر
او مکشوف میشد.

روزهای اول که صیغه خواندن را هم نمیدانست چند کلامی آهسته که
کسی نمی شنید بزبان جاری میکرد و سپس بمخاطب میگفت شما
فقط بگویید (قَبِلْتُ) و با جاری ساختن صیغه بمخاطب تکلیف میکرد که
حجاب صورت را برگشاید، چه این صیغه محرمیت همه کارها را برای
دیدن صورت و لمس اعضاء و جوارح و بدن و زبارت موازح محرک از قبیل ناف و
پستان و ران و باسن و سُترین و بالاخره... و نشیمنگاه ساده و آسان میکرد.

هر گز فراموش نمیکنم، بهنگامی که وارد محل کار او میشدم،
چه برای تماشا و چه برای آنکه زنان را صیغه من یا برادر سازد چیزها از او
می شنیدم که عقلم حیران میماند و میتوانم بضرس قاطع بگویم شیطان
را هم درس میداد تا چه رسد ارباب رجوع عوام الناس را.

در این دکه مقداری قوطی و مقداری شیشه پر از گیاهان بی خاصیت و بو
پر کرده و در صندوقی بزرگ بسته هابی گذاشته بود که استفاده های کلانی
از آنها میبرد و بمردم میگفت در آن گنجینه چیزها نهفته دارد که روح
الاجنه برایشان قطمیری بحساب نمی آید.

هر چه مراجعان را نادان ترواز لحاظ پول دارنده نر می دید
تجویزاتش عجیب تر و نایاب تر میگردید، و کسی نبود که خود بتواند از آن
داروها بیابد. بمثل:

فرج گرگ رومی، را معالج نازایی زنان میگفت.
سبلت شیر، را برای کم دلان و غشی ها تجویز میکرد.

ابروی پلنگ لوج، را دوی جنون ادواری میگفت.
حیض گفتمار مار گزیده، برای مردانی که بر سر زنانشان هومیاوردند
داده میشد.

دندان افعی هند، برای دشمنان خطیر.
شاش خرس ماده، برای بواسیر.
خایه مورچه نر، برای دندان درآوردن زنان و مردان هفتاد سال ببالا.
تخم مورچه اسبی افریقایی، برای بستن زبان مادر شوهر.
ناف مورچه بمبی، برای لال کردن خواهر شوهر.
فرج یوز پلنگ حبشی، برای سقط جنین هوم.
ایرفیل استرالیایی، جهت جلوگیری شاش دندان.
مدفوع گنجشک خصی چینی، داروی وبا.
تخم نهنگ مراکشی، برای تطویل ساعات و دقائق جماع.
خصیه چپ یوز پلنگ اول زاد، برای جلوگیری از دخترزایی.
زهار اسب آبی، معالج کران مادرزاد.
مدفوع زاغچه خصی، برای جلوگیری از آبله و سالک.
ناف کرگدن آخرس، برای ممانعت از آمدن بخنک بطرف زنان

آبستن.

سُم جن، برای نامرئی شدن شبروان مومن.
چربی شترسه کوهانه، برای مودار کردن آنی کچلان.
امعاء واحشاء سقنمور، برای ضعف باء.
دندان انیاب اورانگوتان، برای سیل.
ران چپ عقاب مارخورده، برای نفرس.
مثانه گراز هفت ساله، یگانه علاج سرطان.
تخم مار زنگی و عینکی چهارده ساله، برای ابطال هر نوع سحر و

جادو.

سُم جن اسلام آورده، برای مسلمان کردن کُفّار.
 ناخن سمندر آعرَج، جهت آستن کردن زنان یائسه.
 شاخ کرگدن احول، برای نابودی دشمنان نادیده.
 خاک پای غول بیابانی، معالج فتق حاد.
 نار گیسوی غول ماده، برای رستم دستان شدن.
 چربی مار دوسردار مصری، بهترین دوی خَکه.
 قنی کلاغ نابالغ و بواسیر بُغغد، ضد بَرص.
 پیه سوسک لال و چشم خفاش، دوی جوان کردن پیران.
 خون سوسمار حایض را برای روین تن و اشکیوس ساختن کیم دلان
 تجویز میکرد.

و از این قبیل خنز عبلات میگفت و داروهایی که تنها در قوطی های
 عطاری او پیدا میشد بر مردم ابله و نادان عرضه میکرد.
 در ضمن بگویم این مختصری از نام هایی است که بخاطر من مانده
 و بیشتر آنها طرز استعمال خاصی را شامل میگفت، بمثل برای علاج
 نازایی که میگفت فرج گرگ رومی لازمت و آنرا فقط بظاهر او در اختیار
 داشت با دست خود بر شکم و زیر ناف زنان نازا میمالید و از عجایب آنکه این
 معالجه اکثراً به نتیجه میرسید و غالب آنان پس از چند ماهی آستن
 میشدند...!!

و نیز بیضه چپ یوز پلنگ اول زاد هم که معلوم نبود از کدام مخزن
 الاسراری بدست او رسیده و برای جلوگیری از دخترزایی تجویز میشد پس
 از استعمال مختصری از گرد آن در زیر پستان و سایر برآمدگیها، زنان
 صاحب اولاد ذکور میشدند الا اینکه این پسرها کمتر شباهتی بشوهران آنها پیدا
 میکردند، وقتی که از اومی پرسیدند. این دواها از کجاست، میگفت من
 آنها را پس از سالها جهانگردی در چین و هند و ژاپن آورده ام و غالباً روی
 قُبُل و دُبُر زنان با آب لیمو دعا مینوشت و سپس با کبریت نزدیک آنها شعله

می کشید و نوشته ها بوضوح ظاهر میشد و سپس با زبان آن را می لیسید و میگفت اگر من با زبان این نوشتار مقدس را نشویم آلات شما بسته و محبوس البول خواهید شد و دختران و زنان از ترس هم که شده مجبور به تسلیم چنین اعمالی میشدند.

من آنروزها این لشتن و لیسیدن را نمی فهمیدم برای چه انجام میدهد. لیک بعدها دریافتم از این عمل یک نوع سادیسمی که دارد تسکین میدهد.

بهر تقدیر چندی نگذشت که در گلپایگان برای پیدا کردن این قبیل داروها همچون ناخن سمندر اعراج، شاخ کرگدن احوول و تار گیسوی غول ماده و سم جن اسلام آورده غوغاها پیا شد و صدها تن بخيال اوفتادند دنبال بدست آوردن آنها بروند و از این راه به ثروت و دارایی دلخواه برسند.

ما در غوغای شهرت و احترام بودیم که اتفاق بدی افتاد و داشت زندگیمان را که بحد اعتلا رسیده بود وارونه کند و آن این بود که زن کدخدای یکی از دهات مجاور بنام فاطمه سلطان برای معالجه نازایی به پدرم متوسل شد و چون پدرم او را بسیار جمیل و فتان و با قامتی بلند و چهره ای سفید و چشمانی عابد فریب یافت در ضمن بهره کافی از نجابت برده بود، بکدل نه، صد دل خاطر خواهش شد، بناچار بدو گفت برای معالجه باید چند روزی در این شهر اقامت کنی تا با داروهای خاص و مدد خواستن از جد بزرگوایم روز و شب بتوانم کاری برای انجام دهم، بخصوص شبهاییکه جد اطهرم بخوابم می آید، باید دست در دامنش بیاویزم و بر بالینت بیاورم و از او یک فرزند کاکل زری برای مطالبه کنم. زن بیچاره هم با کسب اجازه از شوهر برای مدت دو هفته بشهر آمد و پدرم پنهان از مادرم او را در یکی از بالا خانه های کاروانسرای زائران جا داد و غالب شبها برای دادن دارو و بستن تعویذ و بازوی او بنزدش میرفت و آنطور که معلوم شد آن زن هم بدام شیطانگی پدرم اندر اوفتاد و طولی نکشید طبق گفته خودش: شبی سیدی نورانی در خواب و

بیداری با او هم بستر میشود و از برکت افعال و انفاس او باردار میگردد، تا اینجا موضوع چندان برای او ایجاد ناراحتی ننمود بل که بنفع پدرم تمام شد و او را هر چه تمامتر بشهرت و نام رسانید، اما پس از فارغ شدن، زن دختری سیاه چرده بدنیا آورد که هیچ شباهتی بمادر سفید رو و پدر زرد موی نداشت و کم کم این طفل که بسیار شباهت به هندوها داشت اسباب حرف و سپس رسوایی و بالاخره نقل مجلسها شد، تا اینکه یکروز کدخدا قمه ای پر شال گذارده و با انصار و دستیاران برای دیدن پدرم به گلپایگان آمد و چون چشمش بدومی افتد و شباهت فرزند را بسید مصطفی بسیار نزدیک می بیند با قمه بدو حمله میکند و ضربتی مهلک بسینه او وارد میسازد و همراهان کدخدا نیز یک گوش از او می بُرنند و به ده خود باز میگردند، خوشبختانه ضربت سینه اش کاری نگشت و جراحی گوشش هم پس از چند هفته التیام پذیرفت، چیزی که پدرم را بسیار رنج میداد از دست دادن لاله گوش چپش بود که آنهم با بلند کردن مقداری زلف و ریختن روی گوش و همچنین با آوردن پایین تر عمامه و آویزان کردن مقطع عمامه علی الدوام کمتر میشد باین راز و نقص پی بُرد و هر وقت بحمام میرفت سعی میکرد آخر شب باشد و من بخوبی میدیدم که لُنگ سیاهی داخل حمام بصرمی بست که این عیب آشکار نگردد.

موضوع بسیار جالبی که در آنروز پیش آمد این بود که برادرم روح الله بمجرد شنیدن این واقعه چنان از خانه و مکتب فرار کرد که تا مدت چند هفته او را نیافتیم و من گمان کردم با از شهر خارج شده و یا او را هم بجرم خلافتکاری پدرم کشته اند، لیک پدرم در مورد غیبت روح الله هیچ نگرانی از خود ظاهر نساخت، فقط گاهی میدیدم که سر بسته میخواست بمادرم بفهماند در این واقعه روح الله نیز دستی داشته گرچه در آن تاریخ برادرم بیش از شانزده سال نداشت اما هر خطایی ولو بسیار مهم و عجیب که از او سر میزد بسیار طبیعی بود، چه بقدری در خلافتکاریها مهارت داشت که گاهی

لازم می آمد پدرم در مکتب حرامزادگی او تلمذ کند.

اما مادرم همه چیز را دریافته بود و چیزی بر رای جهان آرایش پوشیده نماند و متصل به پدرم می تاخت و میگفت چه میشد این بینی عقاب شکلت را هم می بُردند و این آلت نجست را هم از بیخ می کنند تا دیگر بناموس مردم تجاوز نکنی، او هم بزبان هندی اما آهسته که کسی نشود جواب میداد که هر چه من کرده باشم پیش اعمال خلاف و فاحشگی های تو صفر است، باز مادرم پاسخ میگفت اگر من کاری کرده باشم بدستور و فرمان تویی حمیت و بی ناموس بوده که غالباً به جبر و عنف مرا پیش ارباب انگلیسی خود میفرستادی تا برایت کاسبی کنم و پول بیاورم و بهای ناموسم را بتو بیخشم...

باری این واقعه و این هیاهو تا مدتها سبب شد کسی نه برای دریافت دعا و نه جهت مداوا و جادو جنبل بدکان پدرم بیاید و ما داشتیم بتدریج بدر بوزگی می افتادیم که پس از مدتی دستوری فوری از صاحب رسید که پدرم باتفاق من و روح الله برادرم به تهران عزیمت کنیم، البته از دستورهای او من اطلاعی نداشتم، اما عجله پدرم برای رفتن به تهران بما می فهمانید که موضوع بسیار مهم است، و اینک شرح واقعه بطور اجمال:

تاریک شبی کالسکه ای بزرگ و سفیری با دو نفر مسافر در خانه ما با یک صندوق نسبتاً سنگین وزنی رسیده و حاملان آن داخل شدند، گرچه صورت های آندو تقریباً نیمه پوشیده بود لیک چون یکی شان با پدرم بزبان انگلیسی تکلم میکرد برایم روشن شد ازار بابان پدرم باید باشند، همان شب آندو که یکی از آنها رئیس و دیگری خدمتگزار او بود چند قبضه اسلحه به پدرم داده و طرز استعمال هریک را بدو آموخته فرار گذاشتند فردا قبل از طلوع خورشید پدرم با من و برادرم روح الله که مدتی مخفی شده بود حاضر باشیم تا باتفاقشان عازم تهران گردیم.

دستوری که پدرم گرفته این بود که او و روح الله و من طریق استفاده هفت

تیرها را خوب بیاموزیم و در تهران از آن استفاده لازم را بکنیم، ضمناً چند بار شنیدم که مرد انگلیسی با نفرت و انزجار تمام نام «علاءالدوله» میبرد و معلوم شد که پدرم لازم است باتفاق ما کلک این مرد را کنده نابودش سازیم. هنوز یک هفته از اقامت ما در تهران نگذشته بود که من و روح الله به تعلیم پدر در خارج شهر نزدیک خندق دروازه دولت طرز تیراندازی را بخوبی آموختیم، مخصوصاً روح الله برادرم که سرش برای تیراندازی و آدمکشی درد میکرد، هر آن بازوی پدر را گرفته میگفت این علاءالدوله کو و کجاست تا حسابش را برسم و پدر در جواب او را به صبر و سکوت و امیداشت تا اینکه شبی فرار شد درشکه ما در سیصد ذرعی سفارت روس متوقف گردد و پدرم با روح الله در گوشه ای مخفی شوند و چون علاءالدوله از آنجا عبور کند او را بگلوله به بندند و بگریزند، اتفاقاً این جنایت بوسیله برادرم روح الله انجام شد، حال که قریب هفتاد سال از آن تاریخ میگذرد برای اولین بار این راز را من برای شما آشکار خواهم کرد تا بدانید نخستین مردی که بیگناه با گلوله برادرم کشته شد همین مرد بود و در تاریخ ایران نام قاتل هنوز کشف نشده، لیک من اکنون شرح ماجری را بطور خلاصه میگویم:

آنروزها «شوستر» (۱) آمریکایی که برای اصلاح مالیه بایران آمده بود چون انگلیسها دیدند که این مرد ممکن است مالیاتهای لازم را وصول کند و بتدریج ایرانیان را از زیر بار قرضه های روس و انگلیس برهاند، این دو

۱- شوستر مرگان مستشار مالی امریکایی در ایران در سال ۱۹۱۱ میلادی در رأس یک هیأت مالی به ایران آمد و با سمت خزانه دار کل جهت اصلاح وضع مالیات ایران به همراهی و کمک آزادیخواهان (دموکراتها) فعالیت میکرد، او در اصلاح گسمرک و خزانه زحمات بسیار کشید و برای وصول مالیات به تأسیس ژاندارمری (خزانه ژاندارمری) اقدام نمود، دولت های بریتانیا و روسیه هیچیک از فعالیت هایش خشنود نبودند و بالاخره بسبب توقیف املاک شاهزاده «شعاع السلطنه» جهت اخذ مالیات معوقه او بقیه زیرنویس در صفحه بعد

دشمن با یکدیگر ساختند و چوبها لای چرخ عوامل این مرد گذاشتند، اما چون او مقاومت میکرد ناچار شدند بدولت ایران اولتیماتوم بدهند که شوسترا را از ایران خارج کند و یکی از کسانی که از عمال آنان بود و با آنها همکاری میکرد همین جناب میرزا احمد خان علاءالدوله بود، لیک بزودی دریافتند که این آقا دودوزه بازی میکند ناچار بهترین راه را از میان برداشتن او تشخیص دادند آنهم بدست برادر دم روح الله که نخستین قدم بلند را بنفع آنان بر میداشت.

بهر صورت اگر اشتباه نکرده باشم علاءالدوله از بزرگان و رجال دولت قاجار بود، او پسر محمد رحیم قاجار دولو و بارها در شیراز، کرمانشاه و استرآباد حکومت میکرده و مردی قسی القلب و ظالم و خونخوار بود و در همان ایام عَلم مخالفت با شوستر برافراشت و میخواست طوری عمل کند که شوستر نتواند مالیاتهای عقب افتاده را وصول کند، لیک انگلیسها و روسها وجود او را غفلتاً مَضَّر و بسیار خطرناک یافتند تا اینکه در تاریخ ۹ ذی حجه ۱۳۲۹ هجری قمری در نزدیکی سفارت روس هدف تیرهای برادر دم قرار گرفت و کشته شد.

آنشب اولین موفقیت نصیب برادر و پدرم شد و ما را صبح روز بعد با چند کیسه پول نقره که از بانک شاهنشاهی دریافت داشتیم بجانب گلپایگان روانه داشتند.

این مسافرت و مأموریت نه تنها ما را از فلاکت بیرون آورد بلکه خانواده ما دارای سه قبضه اسلحه کمری هم شد که مدتها پدر و برادرم از آنها تحت فشار اولتیماتوم دولت روسیه و در باطن با مشارکت دولت انگلیس ناچار ایران را ترک کرد، و این امر سوء تأثیر فراوان در اذهان آزادیخواهان و اصلاح طلبان داشت، و بعدها کتابی بنام (اختناق ایران) نوشت که بزبان فارسی نیز ترجمه شد، در این کتاب اوضاع و احوال خرابیها و فجایع وضع اقتصادی و سیاسی ایران بخوبی توضیح داده شده است.

استفاده های شایانی کردند، بعدها برایتان خواهم گفت که متجاوز از بیست نفر از رجال و مردم دیگر بدست برادرم روح الله با همین سلاح کشته شدند، عده دیگری که میشد آنها را فریب داد و لازم بود در خلوت میبردیم و وسیله دستهای قوی برادرم خفه و یا بضر بچاقو در بیابانهای خلوت کشته میشدند، بدون آنکه کسی پی به هويت قاتل ببرد.

بیشتر دستورها از کنسولگری انگلیس یا از مرکز بانک شاهنشاهی و یا از شعب آن که در غالب شهرستانهای ایران دایر گشته بود می رسید.

بد نیست مختصری راجع به این مؤسسه که تقریباً میتوان گفت جای شرکت هند شرقی را در ایران گرفت بگویم... بانک شاهنشاهی ایران که یک بانک صد درصد انگلیسی بود بموجب امتیاز ۱۸۸۹ میلادی در ایران تأسیس شد، شاید علت تأسیس این بانک حرص و آزبسی انتهای ناصرالدین شاه بود که بهر عنوان میخواست از طریق پول بچنگ آورد و در راه عیش و مسافرتهایش خرج کند.

در سال ۱۸۷۲ میلادی که ناصرالدین شاه قصد سفر بارو با داشت و برای هزینه سفر لازم میآمد از همسایگان دوست نما برایش وام بگیرند، در همان تاریخ «روپتر» بهمدستی سفیر انگلیس و دادن رشوه های لازم در قبال پرداخت چهل هزار لیره انگلیسی امتیاز شگفت آوری بمدت هفتاد سال از برای کشیدن راه آهن و حق انحصار کلیه معادن (باستثنای سنگهای قیمتی چون طلا و نقره) و تأسیس بانک و غیره گرفت (۲۵ ژوئیه ۱۸۷۲ برابر ۱۹ جمادی الاول ۱۲۸۹ هجری قمری) که در باره این امتیاز لورد گورزون گفته بود (این امتیاز یعنی واگذاری کامل تمام منابع صنعتی و حیاتی یک کشور بدست بیگانگان).

خوشبختانه دولت ایران در اثر فشار میهن پرستان ایرانی بعلت اینکه اجرای عملیات در مدت مقرر در امتیاز نامه آغاز نگردید، امتیاز مربوط را لغو کرد، اما چندی بعد در اثر فشار انگلیسها و جلب رضایت آنان دولت

مجبور شد امتیاز دیگری بمدت شصت سال به رویترا اعطا نماید (۳۰ ژانویه ۱۸۸۹ مطابق ۲۸ جمادی الاول ۱۳۵۶ ه.ق) که عمده اساس آن تأسیس بانک شاهنشاهی ایران با حق انحصار صدور اسکناس بود، البته در این امتیازنامه انگلیسها موفق گردیدند بالطایف الحیل خاص خودشان مطالبی در حق الامتیاز بیاورند که هیچ ابله‌هی آنرا نمی پذیرفت، بمنثل، حق انحصار استخراج معادن آهن، مس، منگنز، سرب، زغال سنگ و غیره که هیچ ارتباطی بموضوع تأسیس بانک نداشت، تا آنکه در سال ۱۳۵۹ ه.ش (۱۹۳۵ م) که بانک شاهنشاهی امتیاز نشر اسکناس را دارا بود در همین سال در ائرفشار دولت ایران حق صدور اسکناس را بدولت در مقابل دریافت «دویست هزار لیبره» واگذار نمود.

از طرفی بانک شاهنشاهی از پرداخت ۶٪ درآمد ویژه که بنام حق الامتیاز بدولت ایران میپرداخت معاف گردید. از کارهاییکه این بانک در ایران میکرد یکی فعالیت در امور بازرگانی و اقتصادی بود که از این راه میلیاردها از ثروت ایران را بغارت بُرد، دیگر آنکه برای هر چه وارد یا صادر میکرد دیناری گم‌مرک نمی پرداخت و اسکناسهاییکه خود منتشر کرده بود برای خُرد کردن و یا پس گرفتن آن مقداری کمیسیون میگرفت که اگر خوب توجه میشد کاشف بعمل میآمد هرگاه یک اسکناس یک تومانی بچند شهرستان میرفت در ائرمراجعه بانک شاهنشاهی بهای آن اسکناس دوباره بجیب بانک شاهنشاهی سرازیر میشد، یکی از کارکنان آن بانک تعریف میکرد که بهنگام تعطیل شدن بانک مورد بحث میلیاردها تومان فرش، جواهر، عتیقه، حتی کتب خطی، طلا و نقره و مسکوکهای قدیم که در مدت شصت و اندی سال بطور امانت در بانک گذاشته شده بود و صاحبان آنها فوت گردیده و یا از بین رفته بودند بدون رسیدگی و بدون پرداخت هیچگونه عوارضی بانگلستان سرازیر گردید، در ظرف اینمدت زمینهایی بسی حد و حصر که انگلیسها و عوامل آنها به ثمن بخش خریدند و یا در رهن داشتند

به قیمت‌هایی فروختند که در خواب نمی‌دیدند و بدون پرداخت دیناری مالیات از ایران خارج کردند.

اینها که از عملیات عادی آنان بود اقا کارهای دیگرشان واسطه شدن برای دادن وام (۱) و دریافت بهره های کلان بشاهان فاجار و دولت ایران بود، و

۱- در این اواخر (م. س) یکی از اولاد خلف سلطنه ها که از تحصیلکردگان لندن بود و در بانک قلی و مرکزی ایران مثل قارچ روید و چندی برای اینز گم کردن خود را نوده ای جا زد و بعدها بسمت ریاست بانک مرکزی و سازمان برنامه و بانک توسعه صنعتی برگزیده شد از مبعوثان نامرئی این بانک بود که بعدها بنام بانک ایران و انگلیس در خاور میانه تغییر نام داد، بطوریکه پس از انقلاب با مدارک متفن اعلام گردید ظرف ده سال بیش از بیست میلیون لیره انگلیسی حق دلالتی و کمیون جهت گرفتن وامهای غیر لازم و غیر ضروری برای دولت ایران از بانکهای انگلیس و آمریکا دریافت نموده است.

یوسف خوش کیش همکار و همپالکی اش که مرد پاک و درستی بود فدای او شد و بی گناه بجایش در حکومت خمینی اعدام گردید و بظاهر او بمکافات نرسید. این شخص در واقع برای خانم تیمسار بازنشسته ای که یک عمر با هم عاشق و معشوق بودند کار میکرد، اقا چند کلمه از این خانم بگوئیم، در حقیقت رتق و فتق امور بانک مرکزی و سازمان برنامه با این خانم محترم بود و تمام پیمانهای بزرگ ساختمانی سازمان برنامه باشاره این خانم در اختیار شوهرش گذاشته میشد و با اسناد و ارقام دقیق محاسبه شد که از ساختمانهای باشگاه بانک و مدرسه عالی بانک مرکزی و نظایر آن شوهر این خانم ده میلیون در موقع خود بجیب مبارکشان سرازیر شد، و در تمام مناقصه ها پیشنهادات رسیده قبلاً بوسیله عاملان خانمش منجمله مرتضی خان - ز که ضمناً سمت قوادی ریاست کل را داشتند باز میشد و تحویل تیمسار میگردد، تیمسار هم با اضافه کردن چند هزار تومانی بر مبلغ پیشنهادی خود برنده مناقصه میگردد، آلا اینکه پس از کنار زدن رقیبان با زد و بندهای قبلی با مدیر عامل مجدداً مناقصه بمثل از صد میلیون تومان به دو بیست میلیون تومان ترمیم میشد.

در زمان خودشان حتی بیک نفر اجازه ندادند کارخانه ای وارد نماید، دیگر آنکه سیاست ایران همه زیر نظر بانک شاهنشاهی بود، خرید و فروش وجدانها و مردان سیاسی بوسیله او صورت میگرفت.

تمام اعضای دون پایه اش با همدیگر مخالف بودند، بعلت آنکه تعدادی هندی، ارمنی، آشوری، زرتشتی، یهودی و مسلمان به نسبت خاصی استخدام و بخدمت گمارده میشدند، هر دسته ای زیر نظر یک انگلیسی کم سواد که حداقل ده برابر کارکنان ایرانی حقوق دریافت میداشت همچون اسب عساری بجان کندن مشغول بودند.

انگلیسها در این بانک یک دختر با زن عقیف در حصار سلامت و نیک نامی نگذاشتند، از میان کارمندانسی که مختصر شایستگی داشتند به جاسوسی گماشته میشدند، یا بعضی را به روزنامه نگاری و حزب بازی برمی انگیزختند و غالباً رؤسای بانک ملی از کارمندان قدیم بانک شاهنشاهی یا ابادی آنان انتخاب میشدند (چنانکه ابتهاج، کاشانی، مدیران گل و جمالیپور، آموخته و عده دیگر از کارمندان قدیم بانک شاهنشاهی بودند) و کمتر وزیر یا وکیلی بکار گماشته میشد که مورد عنایت و حمایت آنان قرار نگرفته بود.

بخاطر دارم در زمان قدرت مصدق و کاشانی (آیت الله) که ایران دچار بی پولی و کم ارزی و فقر و فاقه شده بود و انگلیسها نفت ایران را در محاصره گرفته بودند، حکومت وقت «قرضه قلی» صادر نموده و هر یک واحد را به صد ریال در بازار میفروختند و عده ای از مردمان خیر برای کمک هر قدر میتوانستند بدون هیچگونه توقعی میخریدند، یکی از روزنامه نگاران بنام «مُحسین» که سالها در بانک شاهنشاهی مشغول خدمت بود و روزنامه «بازاربان» را بدستور انگلیسها منتشر مینمود برای لوٹ قرضه های قلی در غالب سر مقاله هایش با حروف درشت مینوشت: «محترم قزوینی

(۱) فرضه قلی هم قبول میکند»

محترم قزوینی غالب شبهای جمعه برای زیارت بقم میآمد و بعدها که مقیم قم شدیم غالباً مهمان برادرم روح الله بود و در غیبت کمتر شب و روزی بود که بی تاب او نباشد، از شما چه پنهان من هم یکدل نه صد دل هواخواهش بودم آلا آنکه گرانی او و تنگدستی من حقیر را از وصالش محروم میداشت و بیشتر باتیشگون و مختصر لاسی قانع بودم و با توضیحات و توصیفات و مجامعات اخوی بمصداق وصف العیش نصف العیش لذتها داشتم.

میگویند انگلیسیها در انتقام گرفتن نظیر و تالی ندارند، چنانکه تا آخرین روزی که بانک شاهنشاهی برقرار بود گاری ای که بوسیله آن آب برای کارکنان انگلیسی میآوردند وسیله اسبی زیبا و سفید و قیمتی انجام میپذیرفت، این اسب پُربها داستانی داشت شنیدنی و آن این بود که روزی رئیس کل بانک سوار بر آن بصحرا میرفت، اسب بعلت نامعلومی رم کرده لگدی به راکب خود میزند، صاحب انگلیسی آنقدر عصبانی میشود که از همانروز دستور میدهد اسب را بگاری آب ببندند و از او همچون قاطر کار بکشند.

کارکنان بانک که این تنبیهات را از رؤسادر حق حیوانات بی گناه میدیدند حساب کار خود را از آن قیاس میگرفتند و در قبال هر ظلم و تعدی دیگر جرأت دم زدن نمیداشتند.

بهر تقدیر در ایران مهمترین عامل و گرداننده سیاست، سفارت و کنسولگریهای انگلیس، شرکت نفت ایران و انگلیس و سایر مؤسسات وابسته بانگلستان همین بانک بود که خوشبختانه در دوره حکومت مصدق یعنی در مرداد ۱۳۳۱ ه.ش بساط فرعونیش برچیده شد.

۱- این زن یکی از روسیای معروف تهران و از زیبا رویان زمان بود.

ملاکپسین

فصل چهارم

مجدداً که بگلپایگان بازگشتیم، من و روح الله گاهگاهی صبحها بمکتب میرفتیم و عصرها باز می گشتیم، مکتب دارما مردی بود بنام ملا رمضان که هیکلی درشت و قیافه ای مکروه و دماغی چون چغندر درشت و لبانی کلفت و شهوت طلب داشت و گاهی برادرم را در حجره خلیفه خود میکرد و او را بطور غیر مستقیم به آزار شاگردان که از طفل پنجساله تا جوانهای بیست ساله را شامل میشدند، و امیداشت. روح الله برادرم روزی نمیشد که چند طفل بیگناه را بچوب و فلک نیندد و از ضجه و زاری آنان لذت نبرد، در اواخر ابامی که هر دو در آن مکتب بودیم عصرها که لازم بود هر دو بخانه

باز گردیم ملا رمضان مرا روانه خانه میکرد و او را به بهانه تدریس اضافی و با تعلیمات دینی بیشتری نزد خود نگاه میداشت، یکروز که تنها بخانه باز گشتم پدرم پرسید روح الله کجاست؟ ماجری را گفتم دستور داد فوری بروم و او را جهت کاری بخانه بیاورم، چون بمکتب باز گشتم کسی نبود، چون بخانه مُلا رمضان که در جنب مکتب خانه فرار داشت داخل شدم یگراست بطرف اطاق اورفتم، در را بسته دیدم اقا یکی از شیشه های اطاقش که شکسته بود و دیده بودم مکتب دار بوقت حاجت با داخل کردن دست در آن روزه چفت را از داخل می گشاید، من هم چنین کردم و بمجردی که در باز شد و پرده را کنار زدم منظره ای دهشتناک مرا مضمّنز و متحیر ساخت، از خدا که مخفی نباشد از شما چه پنهان، مُلا رمضان آخوند مقدس که یک روز نمازش ترک نمیشد و حتی نماز نافله اش از جعفر طیار طولانی تر میشد و از برکت صدقات و مال امام و از وجوه احسان، زکوة و خمس و ردّ مظالم مفت خواری میکرد و طول عمامه اش از ده ذرع تجاوز مینمود و نشان مهر نماز همیشه بر پیشانیش برجستگی خاصی داشت سید روح الله برادرم را برهنه بر روی تشک خوابانده بود و خود بر روی او افتاده، بالا پایین میرفت و صدایی از خود صادر میکرد که بی شبهه به سگهای خسته گله که بهنگام تعقیب گوسفندان از خود در میآوردند نبود، چیزی نمانده بود دیوانه شوم، در آن لحظه هرگاه هفت تیرم و با اسلحه دیگری همراه بود آندوسگ لعین را می کشتم، ناچار فریادی از راه استیصال برکشیده و در را بهم کوفته خارج شدم، بهنگام بیرون رفتن از خانه شنیدم که ملا رمضان با آواز بلند میگوید: آهای غلّ مزلّقه شتر دیدی ندیدی، اگر چیزی از دهان مبال آسایت درآید بحکم شرع با دست خودم مُثله ات میکنم و به اسفل السافلینت می اندازم.

چون از تهدید او میترسیدم با فرار گذاشتم و ماجری را برای پدرم بی کم و کاست تعریف کردم، فوری چاقوی دسته دار بلندی از آشپزخانه برداشت و سوار قاطر شده مرا هم بر ترک گرفته رو بخانه آمیرزا روانه

شدیم، در هنوز باز بود، قاطر را بیرون در بسته هر دو داخل شدیم، این بار بمنظره مهیب تری روبرو شدیم، چه چشممان به جسد تکه تکه شده ملا رمضان افتاد که روی تشک اطاق افتاده در حالیکه روح الله چاقوی ضامن‌دار خود را که آغشته بخون بود بطور خونسرد با عمامه سفید آمیرزا پاک میکرد.

معلوم شد که پس از رفتن من میان آندو مشاجره بر سر کمبود دستمزد لوط واقع و برادرم بی باکانه با چاقویش بجان اومی افتد و با چند ضربت کار او را پایان میرساند و در حالیکه دماغ و گوش او را بریده بود بی دغدغه خاطر نگاهی باطراف انداخته، چون ما را دید گفت ... من راضی باین کار نبودم، اما چون ول کن معامله نبود و هر روز از من تقاضای این کار را میکرد و هر بار هم پول را کمتر میداد و دیگر خسته شده بودم امروز برای همیشه راحتش کردم.

پدرم نظری به تکه پاره های جسم بی جان ملا رمضان انداخته با لبخند و غروری رضایت آمیز گفت: حال می بینم و می فهمم که پسر من روح الله حلال زاده است و طبعش بمرحوم پدر قصابم رفته که اینچنین بقصابی علاقمند شده است، آری پدرم با گوشت حیوانات چنین میکرد، اما روح الله به بشرش و قطعه قطعه کردن گوشت انسانها بیشتر تمایل پیدا کرده است، چنانکه دلش میخواست بدن علاءالدوله را هم بدین صورت درآورد.

اوایل شب بود که پس از برداشتن پول و قلمتراش و قلمدان آنتیک و دوات نقره از خانه ملا رمضان خارج شده بسرعت بطرف منزل رفتیم.

از همان شب پدرم تصمیم گرفت تا چندی بعد بصوب خمین کوچ کنیم، این جنایت و مصیبتی که بر سر معلم ما وارد آمد بازتابی برای خانواده ما نداشت، اما شنیدم حاکم شرع با هرکه دشمنی و با هرکس نظر خصومتی داشت، بمثل ملکی یا باغی در آنها سراغ کرده بود آنان را بدان جنایت متهم نموده و از این راه مبالغی کلان بنام فدیة دریافت داشت و چند دختر هم از دیگر دشمنان خود بعنوان حق السکوت بعقد و صیغه خود

درآورد.

پس از این جنایت شرم آور مادرم از شدت علاقه ای که بروح الله داشت، یگانه گردن بندی که با خود از هندوستان آورده بود و پیوسته همراه داشت و هیچگاه از خود دور نمیکرد بگردن برادرم افکند تا او را از هر بلیه و پیش آمد ناگواری محفوظ بدارد، این گردن بند یکی از مهمترین علامات (۱) سیک های هند را داشت که سیک ها از آن استمداد روحانیت و حالت خلسه میکنند.

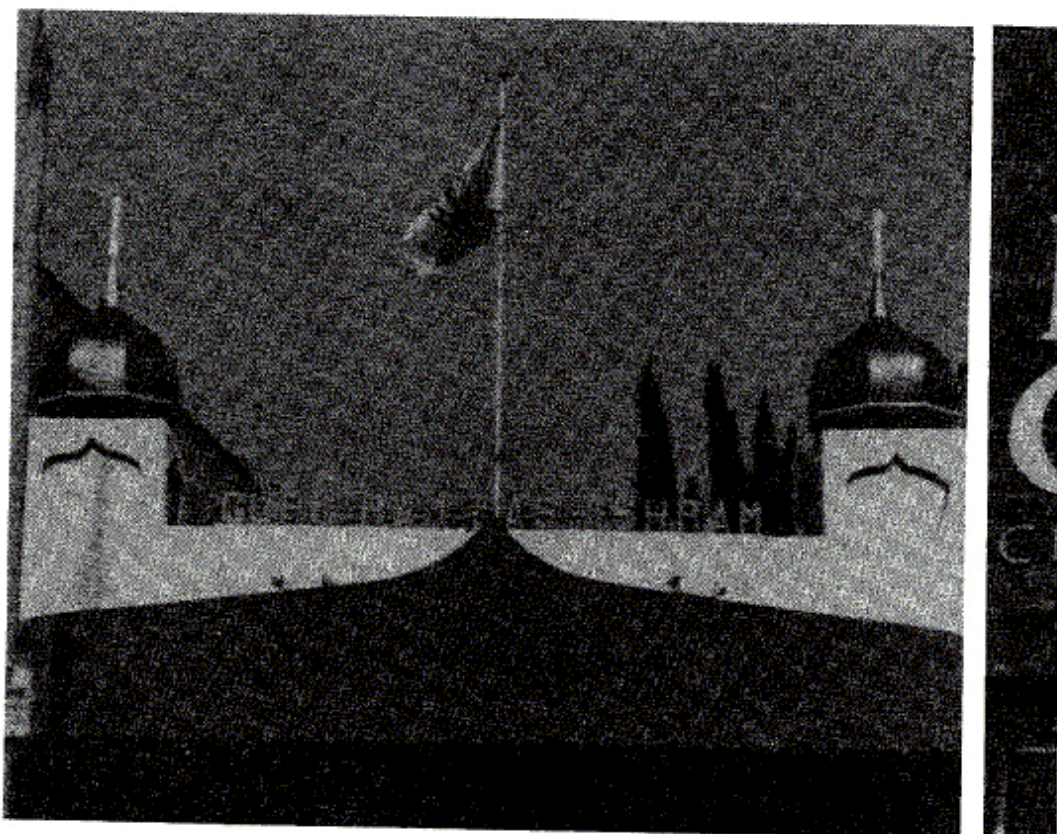
چند روزی پدرم صبر کرد که سروصدای قتل مکتب دار بخوابد تا از گلپایگان خارج شده بخمین برویم، چیزی نمانده بود که باز از رفتن منصرف گردیم، تا اینکه همان روزها دختری نیمه دیوانه، اقا از خانواده ثروتمندی بنام ثقفی که جنون ادواری داشت و هیچ طبیعی نتوانسته بود معالجه اش کند پدرم مراجعه کرد، این دختر بسیار زیبا و جمیل بود و میخواست با جادو و گرفتن تعویذ مداوا گردد، از دیدن این دختر فتان چشمانش افروخته و آتش فشانی شد و چندی بهانه معالجات مختلف او را نزد خود می کشاند تا شاید بتواند روزی او را تنها بدام بیفکند و بر او دست بابد ولی چون همیشه با مادریا خواهر و یا یکی از خویشاوندانش همراه بود پدرم بآنها میگفت لازم است در یک شب مهتابی بیاوریدش که روی بعضی از

۱- این علامت بعدها بدستور خمینی از شدت علاقه بگردن بند مادر آرم جمهوری اسلامی گردید، بهنگام انتخاب این آرم گفته شد که بهره گیری از واژه «الله» هدف بوده است، اقا نابلو و پرچم افشاگر مرکز خلسه هندوان پرده دری کرده و اسرار مگورا افشا نموده است. خمینی با انتخاب این آرم پیوند خود را با تبار هندی محفوظ داشته و شجره اش را آشکار کرده است، دشمن خمینی با ملی گرایی ایرانیان و میراث های ملی و فرهنگی ایران بخاطر اینست که او از تبار ایرانی نیست و با همه تفرقه و تظاهر به اسلام همچنان به آیین سیک ها متمایل است و روشی را بنام اسلام در پیش گرفته که تیشه به ریشه ایران و ایرانی بزند.



ایرانیان مقیم لوس آنجلس یا اابران خیابان رابرتسون
اگر به نابلوی مرکز روان پزشکی هندی و خانقاه خاصشان که
برای ایجاد آرامش روحی (خلسه) در آنجا فراهم آورده توجه
کرده باشند، محققاً (آرم سیکیم) هندوان را که برتارک آن نابلو
نقش شده و همچنین بر روی پرچم آن محل در اهتزاز است
مشاهده خواهند نمود.

روح الله خمینی که از تبار هندو و پرورش یافته آن آیین
میباشد، همین آرم را برای (جمهوری اسلامی) انتخاب



کرده است.
بی اعتنائی و دشمنی خمینی با ملی گرایی
ایرانیان و میراث های فرهنگی ایران از آنجهت است که وی
از نژاد ایرانی و آریایی نمیباشد.
خمینی با همه تظاهرش به اسلام، به آیین سیک ها و
مذهب هندوی خانوادگی تمایل دارد و بهمین خاطر و بعلت
سوگندی که برای مادرش ایندیرا یاد کرده است، تیشه بریشه اسلام
و ایران و ایرانی زده و میزند.

قسمتهای ساقهایش که بادها و بخارات از درون آن بمغزش متصاعد میشود دعایی بنویسم که بکلی رفع نقاهت او بشود و در این حالت هیچکس حق دیدن نوشته های مرا ندارد، چه این دعا بخط اجنه نوشته میشود و یکی از پریان محرم در آن ساعت بکمک من حاضر میشود، بالاخره شب موعود قرار شد پدرم در پشت پرده عملیات لازم را انجام دهد و مادر دختر در طرف دیگر پرده قدری دورتر منتظر بنشیند تا دختر شفا یابد.

من از روی پشت بام ناظر بر این ماجری بودم، خلاصه چه دردسر بدهم پدرم دختر را پشت پرده بُرد و تأکید نمود هیچ سخنی نگوید، چه اگر چیزی بر زبان آورد سحر باطل میگردد، ضمناً بدو تأکید کرد، موضوع چنان مهم است که بسیار محتمل است در نوشتن دعا روی ساق پا اشتباهی بکنم و حتی اگر یک نقطه از مرکب اضافه شود و جمله درست درنیاید باید با زبان آنرا بلیسم... و من از دور ناظر اعمالی که انعکاس روح پر شهوت او را عیان میداشت بودم و آنشب هم در اثر نارضایی دختر و بالاخره خبردار شدن مادر داشت کار به افتضاح می کشید، چیزی نمانده بود گند کار درآید که پدرم با آن رندی که در اوسراغ داشتیم بمادر دختر حالی کرد، اگر بخواهد مطلب را عیان کند این ننگ و رسوایی برای دخترش تا آخر عمر خواهد ماند و هرگز بخانه شوهر نخواهد رفت...

مادرم که باز از این ماجری وقوف یافت بمنظور دور ساختن شوهر از این قبیل مشتریان برای خروج از گلپایگان بیشتر با فشاری کرد و چندی نگذشت که بوسیله عموجانم خیر رسید بخمین حرکت کنید.

ورود ما را بخمین دوستان نادیده قبلاً اطلاع داده بودند و آنجا خانواده صدر الاشراف بیش از انتظار کمک های لازم را بما نمودند، چه در آنزمان خمین یکی از بخشهای تابع شهرستان محلات بود و آن خانواده در آنجا نیز بسیار ذی نفوذ بودند و برای پدرم نیز کاری بعنوان مباشرت دست و پا گردید، لیک پدرم چون از جادوگری و دعانویسی و رقالی خیر بسیار دیده بود

بدان کار هم ادامه میداد، تنها کسانی که باین کار معترض بودند من و مادرم بودیم، لیک برادر کوچکترم روح الله از ادامه این کار بسیار خرسند بود، مادرم چون میدانست همسرش از این کار چه سوء استفاده ها کرده و چه رسوائیها بیار میآورد بسیار دل آزرده و خشمگین بود، از آن ببعده پدرم به بهانه رسیدگی بامور ارباب کمتر در خانه آفتابی میشد و از همان اوان من متوجه شدم که پدرم در ده «ریحان» خانه ای با اثاث فراهم آورده و زنی را بعنوان صیغه نگاهداشته است و بفاصله یکی دو ماه صیغه ها به سه نفر زن رسیدند، و من دیگر طاقت نیاورده موضوع را بمادر گفتم و یک روز بالا تفاق شدیداً بوالدم اعتراض کردیم، اما چون دیدم اهمیتی بنصایح والده و گفتار من نمیدهد برای مدتی بعنوان اعتراض با او در کشمکش بودیم، من پس از این ماجری با پدر قهر کرده بمحلات سفر کردم، لیکن پس از مدتی بنا بخواهش خانواده صدرالاشرف و برای رفع ناراحتی مادربخانه بازگشتم و از آن تاریخ مناسبات من و پدر و بر سردی گرایید، ولی تنها کسیکه بر اعمال خلاف شرافت و اخلاق پدرم صحه میگذاشت برادرم روح الله بود که خود از آن کارهای نابجا خاصه تجاوز بزنان و دختران و آزار مردم لذتها میبرد.

با آنکه روستاییانیکه زنان یا دخترانشان مورد تجاوز او قرار گرفته بودند شبانه مکرر او را مورد حمله قرار داده و با داس و چاقو صدمات زیادی باو زدند، اما گفتمی جسم دیوی را مختصر خراشی داده باشند، بزودی از بستر ناخوشی برمیخاست و مجدداً بکارهای خلاف شرع و وجدان بطور شدیدتری ادامه میداد. روح الله میگفت من باید طعم و مزه همه کاری را چشیده باشم، یکروز در ایوان خانه نشسته بودیم بی محابا خود را بحیاط پرتاب کرد طوریکه پایش شکست، وقتی دیگر با هفت تیر قوزک پایش نشانه گرفت، چون علت را پرسیدیم گفت میخواستم بدانم این اعمال چه کیفیات یا حالتهایی ایجاد میکند، گفتمی اصولاً احساس درد نداشت و من حتی در حیوانات سبع و درنده هم چنین خشونت و بی حسی و کم دردی ندیده و

نشینیده بودم، در این موارد پدرم برای صاحب ساکسون اینها را مینوشت و اظهار نگرانی میکرد اما در جواب این کیفیات روح الله با آنکه احتمال خطرانی بر او مترتب میگردد مورد تشویق کتبی قرار میگرفت، اتفاقاً تشویق نامه ای در آن ایام بخط خوش نسخ رسید که این قسمت کوچکی از آن است: (... این جوان آینده بسیار درخشانی را در فرقه ملایان و روضه خوانان و بالاخره اهل علم و دین تشییع خواهد داشت و از اعمال او نه تنها نگران نباشید بلکه تشویق هم بعمل آورید، زیرا آنچه تا کنون بمنصبه ظهور پیوسته تمامی دال بر نبوغ او در راه سیاست و مهمتر از همه اجتهاد وی در طریق آخرت است) و این نامه را بر خلاف دستور انگلیسها که لازم میآمد همچون سایر مکاتیب پس از خواندن بسوزانیم تا کنون آنرا حفظ و نگاه داشته ام، ضمناً در آن نامه قید شده بود که نام سید روح الله در سر لوحه خدمتگزاران دولت فخریه ما قرار گرفته و روزی خواهد رسید که تاریخ مستعمره هند بوجود و بنام او مباهی و مفتخر خواهد گشت و شما باید بدانید که ذره ای از رفتار و کردارش بر رای جهان آزادی حکومت علیه عالیه انگلستان پوشیده و مستور نیست و توصیه های لازم در مورد اعانت و اعتضاد او سفارتخانه و کنسولگریهای ما در ایران شده و بر او و بر شما جای هیچگونه نگرانی و وحشتی نخواهد بود و هر آینه شما اگر در مقام تفحص و تحسس عمیق درباره اش برآید خواهید دریافت که وجود او احسن طرق برای هدایت مردم گمراه بشاهراه دین مبین است و او هر چه کند و هر چه عمل نماید در مقابل اعمالی که بعدها برای جلوگیری از اطل میته و لحم خنزیر و نمایاندن حلال از حرام خاصه دریدن پرده جهلی که در اکثر ایرانیان هست بمنزله نوک خاری خواهد بود که از پای مردم کالآنعام بیرون میآورد.

حقاً که اعمال او پس از قیاس و براهین شرعی و عقلی و منطقی همه دال بر حفظ بیضه اسلام است، هر کس در مورد او شک و ریبی پیدا کند شما که اکنون در میان روضه خوانان بمقام نیمه راهبر رسیده اید دستور دهید

که پوزش حلالی بطلبد و عذر اشتباه بخواند...

ملاحظه میفرمایید (اربابان) کارشان بقدری منظم و مرتب بود که بزبان روز حفظ الغیب کسانی را میکردند که مورد توجهشان بوده که نه تنها درهند برای روابط با اشخاص و معاریف اسلامی دارالانشاءها در اختیار داشتند که بموقع خود و بسیار سریع مراقب دستیاران خود بوده اند در اسرع وقت نیز جواب نامه ها را داده و دستورات لازم را باطراف و اکناف میرساندند، دیری نگذشت که بیشتر فرمانها و نامه های مهم (از صدر مشروطیت) از سفارتخانه و کنسولگریهای ایران از طریق بانک شاهنشاهی و دیگر مؤسسات بتمام عمال ایرانی میرسید، و گاهی هم (وجوه برّیه) مزید بفرامین واصل میشد و خواطر را خرسند و دلشاد میداشت.

با دقت و قرائت این نامه شما بخوبی درمیابید که اینان چه خوب با هر کس بزبان او گفتگو میداشتند و چه خوب سررشته از امور دینی و شرعی مردم عوام و ابله داشته و چه نیکو مردمانی در فرمان داشتند که تلقین و تحمیل بل که تحمیق بمسائل دینی شان میکردند که انسان از زندگی آنان حیران و سرگردان میماند.

باری ورود ما در خمین تقریباً زمان مشروطه خواهی عده ای از مردم ستمدیده ایران اتفاق افتاد و گهگاه افواهاً از مجادله مردم از یکطرف و از سوی محمد علیشاه قاجار و عین الدوله و امیربهادر و شیخ فضل الله و سعدالدوله و ملا محمد آملی چیزهایی بگوشمان میرسید و می شنیدیم دسته اخیر با وجود قدرت داشتن و دادن فرمانروایی به «پالکونیک لیاخوف»، پولهایی هم بمردم میدادند که مخالف مشروطه طلبان باشند و از این امر بدرم گاهی زمزمه میکرد که: هیچ بعید نبود اگر ما در جرگه این گروه درمیآمدیم کمتر از حال بنان و آب برسیم، گاهی که در مورد دخالت رسمی در این گبرودار با عمویم که بکوقت بلباس انگلیسها و گاهی بلباس هندوان و زمانی درزی معمان پیش ما میآمد صحبت و گفتگو

میکرد باین نتیجه رسید که ما را برای منظوره‌های دیگری که شاید در عالم خود چیز کمی از مشروطه خواهی و یا مخالفت با آن ندارد در نظر گرفته اند.

در خمین پدر و عمویم بچه های متعددی از زنان و صیغه های بسیار پیدا کردند که غالب آنان را که در ریحان و خونسار بودند نمی شناختیم، بعدها در زمان رضا خان که هر شخص مستلزم شده بود دارای نام خانوادگی شود عده ای از آنان همانطور که به هندی و هندی زاده معروف شده بودند شناسنامه هندی زاده گرفتند، بعدها که لازم می آمد کسی نداند اصل و نسب ما از هندوستان است در دسرهایی بمیان آمد و برادرم با آنهمه قدرت که پیدا کرده بود باز نتوانست سرپوشی بر آنها بگذارد و آنان که صاحب هوش و زیرک بودند، قبل از آنکه شما این کتاب را بنویسد و چاپ کنید بحقیقی چند پی برده بودند، آلا اینکه گمان میکردند اصل و نسب ما از مسلمانان سنی مذهب مقیم هند است و برای بعضی هم این توهم پیش آمده بود که مادرم خانمی انگلیسی است در حالیکه چنین نبود و والده ما همانطور که قبلاً گفتم از نژاد سیکهای هند و تا آخرین لحظه حیات به پیروی از آیین خود فرزندان را در خفا تشویق و ترغیب باین طریقت مینمود.

تعالیم سیکها و مذهب عمده آنان آیین هندوست، در ایامی که ما، در هند بودیم سیکیم (۱) کشور تحت الحمايه انگلیس بود و هم اکنون تحت الحمايه هند است، این کشور که در آسیای مرکزی واقع است بکوههای هیمالیا و از غرب به نپال و از طرفی به تبت و به بهوتان و از جنوب به هند محدود میشود، پایتختش گانگتوک (۲) است که بیشتر آن کوهستانی است، غالب اهالی آن شبان و چادر نشین و اصلاً نیالی هستند، پس از قرن ۱۷ سیکیم زیر فرمان راجه های تبتی الاصل بود و در قرن ۱۸ و ۱۹ میلادی مورد

SIKKIM - ۱
GANGTOK - ۲

حمله گورکاهای نیال واقع شد و در ۱۸۳۵ قسمتی از اراضی سیکیم به بریتانیا واگذار شد و پس از خارج گشتن انگلیسها از هند سیکیم در ۱۹۴۷ استقلال یافت و بالاخره در ۱۹۵۰ در ائتلافی امنی و دفاعی و روابط خارجی خود را به هندوستان واگذار کرد.

بیک نکته دقیق باید اشاره کنم که سیکیم هند را باسیان یا سیکینگ یا سینگان که از شهرهای مهم تجاری و تاریخی چین است نباید اشتباه گرفت. این شهر قریب یک میلیون و نیم جمعیت دارد و سالها پایتخت سلسله تانگ بود و در قرن ۱۳ مارکو پولو بسیاحت آن نایل شده و مطالب جالبی در مورد آن نوشته است، این شهر همیشه مبدأ نفوذ بسیاری از ادیان از قبیل بودایی، نسطوری و یهودی بوده است.

صحبت از خمین و گند کاریهای پدرم بود، یادم می آید در مقابل این اعمال، مادرم ایندبرا چند بار تریاک خورد ولی بدادش رسیدند و از مرگ نجات یافت، چون آنقدر اعمال پدرم مایه شرم و خجلت بود که برای ما زندگی تلخ شده بود، هر چه مادرم بدو یادآوری میکرد که خودت را فراموش نکن، تو همان سپهر و همان گدای مفلوک کراچی، حال که از راه دغلبازی و سواری گرفتن از ایرانیان به نان و آب و آلف و الوف رسیده ای و گرد پیری بر سرت نشسته لااقل از فرزندان خجالت بکش، در جواب برای کاستن عقده حقارت و سرشکستگی هایی که در طفولیت و جوانی دیده بود آنروزها میخواست خودش را حتی بزنی و اولاد، فرزند راجه ای جا بزندی، اقا وقتی میدید از طریق سید شدن به چه احتراماتی رسیده با دمش گردومی شکست و بمادرم میگفت تو اشتباه کرده ای مگر نمی بینی که اصل و نسبم چه هست، سابق راجه زاده بوده ام و اکنون امام زاده شده ام، وانگهی ایراد تو بیجاست، چه هر مرد مسلمان و مستطیع شیعه حق دارد همیشه چهارزن عقدی و بی نهایت صیغه داشته باشد و من خیلی خیلی نجات بخرج داده ام که تاکنون با زنی بغیر تو ازدواج نکرده ام و این برای همچومن

رجلی مؤمن و دینی مایه سرشکستگی است.

روح الله برادرم غالب ایام را به بیعاری و شبها به شرابخواری میگذرانید، عموجانم نیز هر وقت سری بسا میزد چند صندوق و یسکی اسکاچ و کنیاک هندی برایشان میآورد و شبها با پدرم پنهانی باده گساری میکردند و همیشه روح الله در این باده پیماییها با پدرم و عمویم شرکت داشت و علاقه خاصی بمشروبات انگلیسی پیدا کرده بود که این اعتیاد تا آخرین ساعاتی که من با او بودم از وی ترک نگردید و هر شب چند گیلان مینوشید و میگفت من از این ماء الحیات ها فقط بعنوان دواي جسم خاصه درمان کمردرد و کم خوابی استفاده میکنم نه چیز دیگر.

در خمین همه هفته روضه خوانی داشتیم و برای مسلط شدن و در فرمان گرفتن بچه آخوند و روضه خوان و ملا و سایر مفتخواران ناهار یا شام چرب و چيله ای بنافشان می بستیم، تنباکو و سیگار و تریاک هم چون از هر طرف مجانی میرسید به بعضی که بیشتر بکارمان میخوردند نیاز میکردیم، بسزودی بیشتر اشقیا و غداره بندان و باج گیران در اختیار ما قرار گرفتند، از شما چه پنهان غالب معتمدان نه تنها برایشان شراب ناب میآوردند بلکه همیشه در زیرزمینهای ما خمره های بسیار بلند و حجیم و قطور پر از شراب انگور سپید و سیاه بود و روح الله در اثر معاشرت با عده ای قاچاقچی عرق، اسباب و لوازم عرق کشی را هم در خانه مان جاداد و غالب شبها در زیرزمینهای ما به تقطیر آب انگور می پرداخت و الحق از کشمش و بندرت از خرما گاهی چنان عرقهایی تهیه میکرد که نظیر آن حتی در دهستان ارمنی نشین لیلان خمین هم پیدا نمیشد و پدرم میگفت هر بطر از آن بیک صندوق و یسکی میارزد.

پدرم در روضه خوانیها که داشتیم خود را عمادالاسلام و قدوه انام جا میزد و چند کلمه ای که از این و آن روضه خوان یاد گرفته بود با آوازی حزین و لحن آخوندی بسمع حاضران میرسانید و بمثل میگفت:

اینها المستمعین همه میدانید در این دنیای فانی من چیزی را دوست ندارم بجز ملت حنیف اسلام و دین احمدی و این وظیفه دینی منست که مردم را براه خداوند و اسلام و صراط مستقیم هدایت کنم و بدستور شرع مبین شاربین خمراخذ بزنم و زانیان مَحْصَنه را رَجَم کنم، آری کمتر شبی است که جد اطهرم را در خواب نبینم و توصیه او را در مورد اینکه حامی بیضه اسلام در مقابل بی دینان و فرنگیان خون آشام باشم بگوش دل نشنوم، شما هم باید مثل من آیت صائم النهار و قائم اللیل باشید (با سرآزیر ساختن چند قطره اشک) و همه خاصه زنان و دختران همیشه خانه مرا خانه خود بدانند و هر سؤال و مشکلی که دارند بی رودربایستی با من در میان بگذارند و اگر موضوع محرمانه هم باشد مرا چون پدر، پدر دینی بدانند و همه وقت و همه ساعت بنزد من بیایند و کمک بطلبند و من تا آنجا که مقدور باشد همانطور که جان و مال من را در اختیار برادران و خواهران دینی گذاشته ام و قسم را هم نیاز آنان میکنم تا شاید در روز قیامت در مقابل خداوند و جدم صلوات الله علیه و آله روسیاه و شرمنده نباشم، و سپس در آخر که تنگی کلام و ضیق مطلب برایش پیش میآید و با رشته کلام را گم میکرد بصحرای کربلا میزد و داد سخن درباره سربریدن امام حسین میداد و های های میگریست و مستمعان هم بزاری و گریه در میآمدند، گرچه در میان زنان و مردان پرده ای بین دو اطاق حایل بود، مع الوصف غالباً دختران و زنان زیر چادر گاهی بهنگام گریه و زاری پیچه و چادرشان می افتاد و بعضی هم از شدت ایمان ضعف کرده در دامان جوانانی چون روح الله و سایر مؤمن نمایان فلان کاره می افتادند، در این موقع پدرم با صدای بلند دستور میداد برای مؤمنین جای و غلیبان بیاورید و به مؤمنات آن طرف پرده گلاب بدهید که ضعف و مدهوشی ایمان، خدای نکرده به جسم و جان نازنیشان خللی وارد نسازد، مبادا از خوراکی و تنقلات بی نصیب بمانند و از این گونه تظاهرات محبوبیتی بتمام و کمال خاصه میان زنان پیدا کرده بود و با این روش چون

گرگی که بلباس میش درآمده باشد در گله گوسفندان مظلوم هر طور که میخواست به طعمه ها حمله میکرد و کام دل میگرفت....

در اواخر زندگی براستی حیوانی درنده شده بود، نه تنها بناموس این و آن تجاوز میکرد بلکه هر کجا زمین، مزرعه، خانه، پول یا موقوفه ای سراغ میکرد بههربهانه و تعدی که میکرد آنها را بتصرف درمیآورد و اگر نمی توانست از راه عادی آنها را تملک نماید و یا با کلاه شرعی آنها را غصب کند با سند و قباله ساختگی که بامضای دوسه نفر همچون خود روضه خوان می‌رسانید بمقصود نایل میشد، از نظر اینکه نفوذی پیدا کرده بود دیگر کسی جلو دارش نمیشد، روح الله نیز با عده ای از همسالان بیکاره و ولگرد و هرزه که پشت او را گرفته بچپاول و غارت می پرداخت.

یکروز بمادرم خبر دادند که شوهرش با حاج امیرریحانی که خود از قماش پدرم بود و در ریحان از راه غارت و چپاول دارای املاک و مزارعی شده رفت و آمدهایی مشکوک و صمیمانه پیدا کرده، فوری مادرم گفت بی شک با یکی از بستگانش قصد وصلت دارد اتفاقاً نظرش صائب بود و بزودی آشکار شد که دختر ریحانی صیغه پدرم شده و از ترس مادر او را در همان ده ریحان منزل داده است، حاج امیرریحانی این وصلت را از راه سیاست بعمل آورده بود که بدان وسیله با همدست شدن با پدرم زمینهای مزروعی بسیاری را بتصرف خود درآورد و اتفاقاً بمراد خود رسیده و دوستی آنان بحد کمال انجامید.

این وصلت از نظر امور جنسی چندان دلچسب و مطبوع پدرم نبود، و بزودی در نزدیکی آنان عاشق دختری شد که چشمانی سیاه و غارتگر و ابروانی کشیده و صورتی گپرا و عابد فریب داشت، رنگ چهره اش مهتابی و همچون سبزی بود که در سایه پرورده شده باشد، پدرم مکرر در خلوت بمن فهمانید که تو چون دوران بلوغ را پشت سر گذاشته و اکنون مردی شده ای بد نیست که من یکی از دختران کربلائی اکبر را که از هر

لحاظ با کمال و جمال است برایت خواستگاری کنم، راستش بخواهید من دست و پا چلفتی و محروم از هرگونه شیطنت های روح الله از این پیشنهاد بدم نیامد، اما چون مطلب را بمادرم گفتم فریاد برآورد که حدس من صائب بود، پدرت عاشق سیاره خواهر این دختر شده و چون دستش بدو نمیرسد و پدر دختر حاضر نیست بعقدش درآورد میخواهد تورا داماد کربلائی اکبر کند که بدین وسیله بتواند سیاره را تصاحب کند، از شنیدن این ماجری که مرا وجه المصالحه قرار داده قلباً از نامردی پدر رنجیدم و در این باره چند بار کارمان به مناقشه و مکالمه تندی انجامید و سپس چند هفته بعنوان درس خواندن و طلبگی بقم رفتم، آنطورها که تا آنروز شنیده بودم بقم بگمانم دارالعلم رسیده بود ولی پس از آنکه بدانجا رفتم و ظاهر و باطن تلامذه و آخوندهای آنجا را که عنوان هایی از قبیل مُلا، شیخ، آخوند، مجتهد، امام جمعه، حجت الاسلام و آیت الله و غیره بخود بسته بودند بدقت بررسی کردم جز خیانت و دنائت و بستنی و بیسوادی درشان نیافتم و تمامی را بعینه چون پدری ایمان خود یافتم که در لباس دین بغارت و چپاول میپرداختند و هنری جز خر کردن و سواری گرفتن عوام نداشتند.

در آن چند هفته ای که آنجا بودم حجره ای در یکی از مساجد پیدا کردم که قرار شد با طلبه ای جوان و عالم نما بنام فقیه قزوینی هم حجره شوم، این جوان با آنکه از لحاظ سن چند سالی از من کوچکتر بود، لیک از آن اصفهانیهای با هوش و خوش حافظه بود که از غالب مدرسان قم عالمتر مینمود ولی قیافه ای کریه و قدی کوتاه و چشمانی چپ و دماغی برجسته و کج داشت، و در همان شب که با هم در یک گوشه بیتوته کرده بودیم حس کردم دستی مرا میمالد، یکبار متوجه شدم که این جوان چنین میکند و چون با حالت اکراه اعتراض کردم خنده کنان گفت این کار بدی نیست و شما بدانید که تمام طلبه های این شهر بدین کار دست میازند و اگر شما بخواهید ابا کنید از خیلی نعمتها محروم خواهید شد، پرسیدم بمثل

کدام نعمت، گفت نخست آنکه همچو من نابغه ای که باید بشما مقدمات عربی، قرآن، شرایع، شرح اُلمعه و سیاق را ظرف کمتر از ششماه بیاموزم چیزی یاد نخواهم داد، دیگر آنکه متولی این مسجد آق محمد علی مجتهد از جلق و سَحَق پُر لذت میبرد، اگر بفهمد شما از این عمل راضی نیستید بهربهانه که شده دُمتان را سرکولتان نهاده مرخصتان خواهد کرد، حال چه میگوید؟...

البته روز دیگر من نتوانستم در آن حجره بمانم و در اثر رسیدن نامه ای از جانب مادر فوری بخمن بازگشتم.

نامه ای که بمن رسید سراپا حاکی از ناله و زاری بود و بیشتر بدین مطلب تکیه داشت که بدرت سخت بیمار است و فوری بخمن حرکت کن، من هر چه فکر کردم نتوانستم حدس بزَنم که اتفاقی برای پدرم افتاده باشد و با آنکه مادرم مناسباتی حسنه دیگر با او نداشت نفهمیدم به چه علت مرا برای کمک بدو و خانواده خواسته است.

بهر حال ندایی باطنی و کیفیتی که هنگام وقوع حوادث ناگوار بسر وقتم میآمد گریبانگیرم شده حس میکردم موضوع مهمتر از آنستکه مادر نوشته است.

همچو که بخانه رسیدم در را باز و جمعی را در رفت و آمد یافتم، مِنْ جُمَلِه غلامحسین غسال را که عطاری کوچکی در نزدیکیهای خانه ما داشت دیدم که با روح الله برادرم مشغول گفتگو است، سخت نگران و متوحش شدم، مخصوصاً که عده زیادی از زن و مرد هم در جنب و جوش و پذیرایی و نوشیدن قهوه بودند، مطمئن شدم که یکی از کسان خانواده در گذشته است.

مادر بدیدنم گریه و شیون آغاز کرد که بالاخره بدرت را ایرانیان بیرحم کشتند و جسدش را در خزانه حمام انداختند و شایع کرده اند که در حمام سخته کرده است.

پرسیدم مادر علت گشتنش چه بود؟ آهسته در گوشم بزبان هندی گفت

باز تقصیر از خودش بود، چه مجدداً بناموس مردم تجاوز کرد، گفتم مادر جان از این بعد دیگر میل ندارم او را پدرم بدانسی و من دیگر حاضر نیستم صفت پدری باو بدهم، فقط بمن بگو شیخ مصطفی چنین گفت و یا چنان کرد، نه پدرت، حال داستان را برابم بگو...

آری بالاخره پدرت در غیاب تود سته گلی بآب داد و با آن دسته گل خود را بگشتن داد و ما را رسوای خاص و عام کرد ولی با وجود این تو و روح الله باید انتقام خون او را از ایرانیان بهر وقت که توانستید بگیرید و من و برادرم را وادار کرد که بمقدسات هندویی سوگند یاد کنیم که بعدها اگر توانستیم در کشتار مردم ایران سعی لازم بکار بریم. اما مجمل داستانی که پدرم را بگشتن داد:

ملا مصطفی، پدرم چند بار دوستانش را بخواستگاری سیاره میفرستد و هر بار پدر دختر از در مخالفت برمیآید و در آخرین بار پدر دختر میگوید، چون سید مرتضی میان خانواده آقا مصطفی محجوب و نسبتاً سربزیر است میتواند یکی از دخترانم را بزنی بگیرد، اقا فکر اینکه خودش بخواید داماد من شود از محالات خواهد بود و هرگز حاضر نیستم حتی یک دقیقه جنازه دخترم را بردوش این سید جد کمرزده بگذارم، پدرم که از صیغه یا عقد نمودن دختر کربلایی اکبر نا امید میشود بفکر می افتد از راه خدعه و مکر بوصول سیاره برسد، نخست باین فکر می افتد که از طریق عمال حاکم وقت که در شرارت و مردم آزاری چیز کمی از او نداشتند پابوشی برای کربلایی اکبر بدوزد و چندی او را در زندان بیفکند و یا از آن نواحی دورش سازد، اما پس از اندیشه بسیار متوجه میشود چه بسا ممکن است موضوع داشتن دختران زیبا و فتان کربلایی اکبر در اذهان بیفتند و این طعمه را نصیب قدرتمندان و یا آخوندهای ذی نفوذ دیگر کند، چه بارها این اتفاق برای دیگران افتاده بود، که چون بخود پدرم گفته بودند فلانی دختری زیبا در خانه دارد و ما میخواهیم شما واسطه وصال و یا ازدواجمان بشوید پس از هموار نمودن این

راه خودش از معشوقه کام گرفته و دیگران را آلب ملعبه فرار داده بود.
بنابر آن تنها راهی که پیدا کرد این بود، نامه ای جعلی از طرف
یکی از نزدیکان خانواده دختر به کربلایی اکبر نوشته و او را بده دیگری
می طلبد و در همان شب که خانه دختران را خلوت می بیند سروصورتی با
گلاب صفا میدهد، زیر جامه و قبای نوی بتن میکند و نعلین زردی پیا کرده و
عبای تازه ای بر دوش گرفته بصوب خانه دو خواهر میرود، چون شب بود و در
خانه بسته، دق الباب میکند، اتفاقاً خواهر سیاره بخانه همسایه رفته بود که حالی
از عمه اش پرسد و عمه، او را برای شام نگه داشته، از طالع بد او و بخت
بظاهر خوب شیخ مصطفی شکار در خانه بانتظار شکارچی نشسته، همچو که
صدای در را میشوند بدون آنکه پیرسد کیست به تیت آنکه خواهرش از خانه عمه
آمده فانوس بدست در را می گشاید، اقا شیخ مصطفی را می بیند که با تسیح
هزار دانه بیرون در ایستاده، سلامی میکند و میخواهد در را ببندد، شیخ
مصطفی شیرین زبانی کرده با لحن مهربانی میگوید، دخترم شما
که باشید؟ سیاره خانم یا عفت خانم؟

دختر: من سیاره ام، عفت خواهرم خانه عمه جانم است، شما که
هستید و چه فرمایشی دارید، پدرم هم در خانه نیست.

شیخ مصطفی لحن صدا را مظلومانه کرده و با کلماتی که از
مخرج ادا میشد بسک همه آخوندان میگوید: سیاره جان، عقیقه بالغه، مگر
مرا نمی شناسید، ابن حقیر سرایا تقصیر، اقل العباد، بمنزله
عموجانت هستم و از طرفی فعلاً خواستگار جمال سرایا کمال و بی
مثال شما.... به به واقعاً امشب طالعیم میمون و اقبالم همچو
بو قلمون، که چشمم بنور جمالت روشن شده است، اجازه بفرمائید یک دقیقه
داخل شوم و چند کلمه با شما عزیزتر از جان گفتگو کنم.

سیاره - نه آقا شما نامحرم هستید من نمیتوانم شما را تنها در
خانه بپذیرم، پدرم بدهات اطراف رفته دیر وقت بخانه میآید، من اجازه ندارم

غریبه در خانه راه بدهم.

شیخ مصطفی - دخترم نازنینم، هزار جان من بقربان یک سرانگشت تو، نجیبه وجیهه عقیقه بشود، معاذالله که من نامحرم باشم، چرا از چومن مرد خدایی وحشت داری، بگذار داخل شوم. و در اینجا وارد خانه شده در راهم از پشت سرمی بندد، اما از هولش فراموش میکند کلون را در تاریکی بیندازد.

سیاره - آقا بروید بیرون من میترسم.

مصطفی - آه دخترک از گل بهترم، تاج سرم، آرام بخش خونین جگرم، مگر من گرگم که میترسی، نترس عزیزم، لذیذم، هیچکس تو را باندازه این حقیر، این عاشق فقیر و این واله گم کرده پیر، دوست ندارد، این منم که تو را میپرستم، این منم که آمده ام تو را از خاک مفاک برداشته بآسمان تابناک و افلاک برسانم، آری سیاره جان، روحی لکِ ولأختک الفداء جای تو در سیاره ونوس و جایگاه عشق است نه در این خانه کوچک و تاریک، برای تو دلبرک عزیز باید ده کنیز بگمارم که هر ساعت بردستهای سفید بلورینت حنأ بمالند و با شیر شتر حمامت کنند و گیسویت با مشک و عنبر معطر سازند و وسمه بر ابروان کمانیت بکشند و پای کوچکت را بمالند و بعد من سید اولاد پیغمبر تن همچون سروت را چون جان شیرین در بر بفشارم و با اصطلاح تر و خشکت کنم، اللهم ارزقنا، اللهم متعنی من جمالك فی کل النهار و اللیالی.... آمین یارب العالمین.

تونه تنها باید روی زمین راه نروی بلکه فقط باید قدم بر چشم این حقیر سربا تقصیر بگذاری، تو باید در سر بر حریر استراحت بکنی، جای تومه جبین عطرا گین اینجانست، عزیزم، لذیذم تو و خواهرمه جبینت هر دو زن و عروس حقیر هستید، اگر شرع مبین اجازه میداد هردوتان را یکشبه در نکاح خود درمی آوردم، آری مرتضی لیاقت غلامی خواهرت را ندارد، حال

دیدی که ترست بیجا بوده است، فقط حالا شما راضی باش و یک بله کوچک بگو... خوب دردلت گفتی؟ همان برای من کافیت، حال محله من شدی، دیگر نه پدرت، نه خدا و نه پیر و نه پیغمبر نمیتواند تورا از من جدا کند، در اینجا عصبانی شد و فریاد زد، من پدر همه را درمیآورم.

دختر ساده بیچاره در مقابل این مرد حراف و حرفهای او حیران میماند و نمیداند چه بگوید، بیچاره نفهمید این زن با چه لطایف الحیلی میخواهد او را تصرف نماید.... در اینجا میگوید آشیخ من که از قرآن خوانی شما چیزی نفهمیدم... صبر کنید پدرم بیاید، او از درس قرآن خوشش میآید و بتصور آنکه این مرد خدای که بخواستگاری خود و خواهرش آمده و هر گاه از او پذیرایی نکند چه بسا ممکن است مورد شماتت پدر و برادر و خویشان قرار گیرد وی را داخل اطاق کرده گردسوزی روشن و غلیانی برایش چاق میکند و سینی آجیلی پر از گردو و کشمش و سنجد و توت و برگ هلو و زردآلو و نخودچی و گندم و شاهدانه جلوش میگذارد و میگوید اجازه بدهید یک دقیقه بروم خواهرم را که خانه عمه جانم است صدا بزنم، خانه عمه جانم دیوار بدیوار ماست، در اینجا شیخ مصطفی دست دختر را گرفته یک اشرفی در کفش میگذارد و میگوید بگو عزیزم:

مَنَعْتُ نَفْسِي لَكَ عَلَى هَذَا التَّمَنِ الْمَعْلُومِ فِي مُدَّةِ شَهْرَيْنِ، تَا مَنَّهُمْ بَكُوَيْمِ قَبْلَتْ، خُوبِ كَافِيَسْتِ قَبْلَتْ رَا كَفْتِي، حَالِ بِيَا بِيُوسْمَتِ وَجَانِمِ رَا فِدَايْتِ كَنِم، اَكُنُونِ كِه دِيْغَرِ دَرَايْنِ تَارِيْكَيْ شَبِ وَدَرَايْنِ خَلُوتِ بَهْشْتِي نَالِشِي لَازِمِ نَدَارِيْمِ، خَوَاهَرْتِ رَا يَكْسَاعَتِ دِيْغَرِ بِيَاوَرِ، دَرَايْنِ حَرِيْمِ كِه دُو نَدِيْمِ مَحْرُومِ تَا زِهْ بَهْمِ رَسِيْدِهْ اَنْدِ دِيْغَرِيْ رَا كِه مُخَلِّ اَيْنِ جَنَّتِ وَنَعِيْمِ خَوَاهَدِ شَدِ بَرَايِ چِه بِيَاوَرِيْ؟ اَنْشَاءِ اللّٰهِ اَوْرَا دَرُوقْتِ دِيْغَرِ شَهْدِ سَلْسَبِيْلِ خَوَاهِمِ چَشَانِيْدِ، فِدَايْتِ گَرْدَمِ، كِه شَبِ اسْتِ وَخَلُوتِ اسْتِ وَشَاهِدِ اسْتِ وَشَمْعِ اسْتِ وَ شِيْرِيْنِيْ بَكُنْدَارِ كِه كَامِ دَلِ اَزْ تُوْبَتِ عَابِدِ فَرِيْبِ بَكِيْرِمِ...

باز دختر از مطالب شیخ سردرزنمیاورد و میخواهد دست خود را از

چنگ او برهاند و میگوید آقا گفته اند این کارها معصیت و گناه دارد، شما نامحرم هستید، من از جهنم و شیطان میترسم.

در اینجا شیخ فقهه جانانه ای سر داده با همان لهجه کدایی پاسخ میدهد: خدای نکرده اگر از حرفم سرپیچی کنی ناشزه میشوی، ای باکره صالحه کلید بهشت در دست منست، مگر نمیدانی شیطان جرأت ندارد بحریم ما سادات اولاد پیغمبر داخل شود، من از هم اکنون ششدهنگ بهشت برین را برایت اتباع میکنم، از امروز تا صد سال دیگر که هر دو زند هستیم صدها حورو غلمان یوسف صورت، داود صوت، چنگ نواز و پسران بهشتی یعنی سفید رویان سیاه چشم هر کدام را که بخواهی در انتظار تو با پیمانهای شراب با همه نوع میوه و گوشت پرنده در اختیار خواهند بود.

عزیزم بهشتی که من برایت فراهم میآورم آبش شیر و عسل و سلسبیل است، خاکش هم گرد طلا و نقره و اثمار اشجارش جواهر و مروارید و زقرد است، خواهی دید که همه را فقط بیای تونثار میکنم، نگران نباش همسرم، دلبرم، نازنینم، مه جبینم.

اقا چون دختر مقاومت میکند، شیخ مصطفی بی تاب شده روی او می جهد و ویرا بر روی فرش می اندازد که کام دل از او برگردد و لسی سیاره شدیداً از خود دفاع میکند، لیک این مرد ولکن معامله نبود و لباسهایش را پاره میکند و با قوت هر چه تمامتر همچو بازی که گنجشکی صید کرده باشد آمانش نمیدهد و با دو مشت که بسر سیاره میزند او را مدهوش میسازد و بی انصاف در حال بی هوشی و اغماء دختر را بتصرف (۱) خود در میآورد.... در همین حیص و بیص پدر، برادر و کسان سیاره از راه میرسند و چون موضوع را در می یابند و می بینند شیخی بر روی دختر افتاده و دست به بی

که این ناکسان آفت مردمند

۱- حذر گن زهرآیه الله و شیخ

ناموسی یا زبده رگ غیرتشان بجوش آمده با داس و قند شکن و مشت و لگد بر او حمله می‌برند، در آن گیرودار پدرم فریاد میزند ایها الناس این دختری محله منست، زن منست، ناموس منست، شما حق ندارید در کار زن و شوهری دخالت کنید... اما دیگر جای این حرفها و کلکها نبود و تصمیم بنا بودی او می‌رود، او هم که قدرت مقاومت نمی‌بیند با تمام قوا نیمه جان از پنجره داخل حیاط می‌پرد و چون راه مفری پیدا نمی‌کند به مبال پناه می‌برد و می‌خواهد از مجرای گشاد آن بکوچه فراری شود که تعقیب کنندگان مجالش نداده پاهایش را از سوراخ مفر کشیده و سر او را در بیت الخلا فرو کرده بمقدت کمتر از چند دقیقه با آن نجاسات خفه اش می‌کنند... وه که چه مرگ فجیعی، هیچکس فکر نمی‌کرد خداوند یا طبیعت یا هر چه شما بدان اسم دهید ظالمان و بدکاران را چنین آسان و زود بسزای عمل برساند.

آنشب کربلایی اکبر چون خودش هم سخت آلوده و کثیف شده بود و در می‌یابد اگر مردم بر این شنعت پی ببرند خاصه بقتل آن سید متظاهر کارشان زار خواهد بود، پس با عجله با بستگان جنازه را در دو بست قدمی بیرون خانه می‌اندازند و بحمام می‌روند، اما چون حمام را خالی از هر ذی روحی می‌بینند، پدر دختر فوری دستور می‌دهد جسد را بحمام آورده و در خزینه آب می‌اندازند که روز بعد وانمود شود فوت در اثر خفگی و یا سگته در آب گرم بوده است، بهر حال نزدیکی های آخر شب برز یگری ابوظالب نام برای غسل و حمام می‌رود و جسد پدرم را طایف بر آب مشاهده میکند و خبر بمنزل ما می‌برد، البته کسان و برادرانم برای سرپوش نهادن بدان ننگ سبکسار خفگی پدر را تأیید مینمایند، لیکن زخمهای بدنی و جراحات جسمی او پوشیده نمی‌ماند و عده بسیاری بدین راز پی می‌برند که زیر کاسه نیم کاسه ای بوده است.

هنوز چندی از قتل پدرم نگذشته بود که آن جاه و جلال و باد و بروت ما بگدایی و نکبت و سرشکستگی و افتادگی مبدل گشت، چه وضع ما رو

بخرابی رفت و تقریباً هرچه پدرم گذاشته بود فرزندان صغیر اعم از صیغه و مئته و عقد دایم و همچنین زنان بسیاری که حتی ما از وجودشان بی اطلاع بودیم مالک هستی او شده و چیزی جز یک خانه محقر برای ما باقی نگذاشتند، از آن به بعد درآمدی نداشتیم و گرچه هم روح الله از راه خلاف چند کاغذ و سند جعلی ساخت که چند خرده مالک زمینهای مزروعی و باغهای خود را بدو فروخته اند بعلت بدنامی های پی در پی دیگر نتوانست حرف خود را بکرسی بنشانند، فقط با تهدید و زور و حقه بازی گاهی مختصر پولی بچنگ میآورد که آنهم کفاف معیشت ما را نمیداد، تا روزیکه باز از بد اندیشی و شیطنت و تقلب خود استفاده کرده به کربلایی اکبر خبر داد که از موضوع قتل پدرم بدست خانواده آنها مسوق شده و چنانچه پانصد تومان خونبها بدو ندهد نه تنها موضوع جنایت را نزد حاکم و مشرعان علنی خواهد کرد بلکه از او و خانواده اش شدت انتقام خواهد گرفت. کربلایی اکبر پدر سیاره که مردی عاقل و دور اندیش بود بفاصله یک هفته سیصد و پنجاه تومان بعنوان خون بها در قبال دریافت کاغذی از سید روح الله برادرم که هیچگونه ادعایی در مورد فوت یا قتل پدر از کربلایی ندارد پرداخت نمود و جان خود را خلاص کرد.

داشتیم با این پول آب و ملکی میخریدیم و از طرفی گرچه من هنوز درسی نخوانده و جز کوره سوادى نیندوخته بودم، مع الوصف با روضه خوانی با صدای ناهنجار خودم گاهی چند شاهی و بعضی اوقات چند قرانی در هفته عایدم میشد، از طرفی مادرم با اوراق پر خط کج و معوج پدرم بعنوان دعا و جادو جنبل زنان را سرکیسه میکرد و از این راهها داشتیم با فقر و نیستی مبارزه میکردیم، گرچه جادوگری و روضه خوانی هر دو حرفه ناموزون و پُرننگی است مع الوصف در میان مردم احمق میشد از آن نان و آبگوشتی فراهم ساخت.

گرچه از محلات گاهگاهی کمکهایی از طرف عده ای

سرشناس بما میرسید، من جمله صدرا لاشراف، بدون آنکه ما او را بشناسیم و معلوم نبود سفارش چه اشخاصی دستگیری بسیاری از خانواده ما نمود. این مرد بعدها بوزارت دادگستری، نخست وزیری و ریاست مجلس سنا رسید و همه جا بظاہر بدون دلیل از خیلی جهات حامی ما شد و حتی در قم وقتی که برادرم سید روح الله بجرم لواط، داشت شدیداً محکوم میشد به توصیه او پرونده اش را ماست مالی کردند و با یکماه حبس تأدیبی آزادش ساختند، لیکن بمصداق مثل معروف که سزای نیکی بدی است، برادرم پس از فتنه و بلوای اخیر ایران بهنگامی که بقدرت رسید نتوانست بفرزندان و کسان صدر صدمه زد و حتی دستور داد دکتر جواد صدر پسر و عروسش را بجرم طاغوتی بودن بزندان انداختند و خد زدند، چرا که نمیخواست کسی بداند و یا باور کند ما مدت‌ها جیره خوار آنان بوده ایم.

بهر حال با آنهمه فقر و نیستی داشتیم سروسامانی بخود میدادیم که شیطنت و کثافت کاری دیگر سید روح الله سبب شد از خمین فراری شویم، آخرین رذالتی که از اوسرزد این بود که در باغی عملی کرد که ننگ بر ننگ خانوادگی ما تل انبار نمود و موضوع از این قرار: روزی در خارج شهر سید روح الله برای قضای حاجت داخل باغی میشود که بظاہر دربان و ناطوری نداشت در آن بن چشمش به ماده الاغی می افتد که در صحن باغ مشغول چریدن و علف خواری است و سید روح الله نتوانست از آن حیوان نیز چشم ببوشد و با قرار دادن چند خشت زیر پای خود الاغ را بکار... میگیرد....

از بخت بد صاحب خر در زیر درختان مشغول چرت زدن بود و چون در حال غلتیدن غفلتاً چشمش بآن منظره شنیع می افتد با چماق باو حمله ور میشود و روح الله پس از کتک خوردن مفصل مثل همیشه انگار که بر پالان حیوانی چوب زده باشند بدون احساس درد متواری میگردد، الاغدار به کد خدا شکایت میرد و به راهنمایی اونزد عمال امنیه میرود و بلوایی بها میشود، بیشتر آخوندها که دل پُری از شیخ مصطفی پدرم داشتند و مردم ستمدیده که از برادرم صدمات

بسیار کشیده بودند موضوع را پیراهن عثمان کرده تصمیم میگیرند او را گرفته زجرکش نمایند ولی همانروز روح الله از ترس، پای پیاده فرار کرده چندین فرسنگ دور میشود و شب در سرچشمه محلات بیتوته مینماید و صبح روز بعد با قاطری بصوب قم عزیمت مینماید.

می بینید دیگر خمن جایی نبود که ما در آن بمانیم، چند روز بعد طبق دستور اکیدی که از جانب مستر ساکسون بوسیله عمویم رسید برای همیشه عازم قم شدیم که من و روح الله بدون هیچ عذرو بهانه ای بطلبگی پردازیم و در این راه تا حد امکان ساعی و کوشا باشیم و همچنین قرار شد بمما دو برادرده تومان از رئیس شعبه بانک شاهنشاهی قم ماهیانه بطور محرمانه برسد.

تا آن زمان من اطلاع درستی از مناسبات و وظایف خودمان در قبال مستر ساکسون یا باصطلاح (صاحب) نداشتم، عموجانم از آن بعد هر چند ماه یکبار که بقم نزد ما می آمد و یا نامه ای از او میرسید خیلی از مطالب مهم و جالب را برایم بازگو و عیان مینمود و دانستم که انگلیسها در تمام مشرق زمین هر کجا که رسماً مستعمره شان نیست اشخاصی را در نظر گرفته بنا به مقتضیات آنها را تعلیم داده و در ایام خاصی فرمانها صادر میکنند و آنان بمرحله عمل درمیآورند.

البته در قبال آن نه تنها معیشت و زندگیانشان را تأمین مینمایند بلکه حمایت های بسیار لازمی از آنها بعمل میآورند، ناگفته نماند تا آن زمان ما را برای کارهای مهم، شایسته تشخیص نداده بودند، تنها بوسیله پدر و برادرم عملیاتی که، بنا بودی چند تن منجر گردید صورت پذیرفت.

عمویم چون میخواست ما را بهتر راهنمایی کند و برای مشاغل و وظایف جدید بهتر آگاه سازد گاهی از اقدامات گذشته اش در ایران سخنها میگفت و حتی از سرقت های مسلحانه اش بر ابرمان تعریفها مینمود، و چون قبلاً قول داده ام از اعمال مهم او چیزی بگویم اکنون بتدریج از

کارهای بسیار محرمانه و سیاسی مهم او برایتان شرح میدهم، اما لازم میدانم همانطور که او بر ایمان گفته مختصری از اعطای «امتیاز تنباکو» به انگلیسها برایتان بگویم تا موضوع بخوبی روشن گردد:

ناصرالدین شاه با آنکه سه بار بفرنگستان مسافرت کرد و آنهمه فرض گرفت و خرج کرد از تمدن و پیشرفتهای اروپا چیزی درک نکرد و با نگذاشتن درک کند، واگر هم برای مردم ایران چیزی بامرغبان آورد همان تهیه باغ وحش و خیمه شب بازی و تیاتر دینی (آنهم از ترس علمای شیعه) بود.

شاه قبل از آخرین مسافرتش با اروپا یعنی در سال ۱۸۹۰ میلادی، قریب نودسال قبل، برای دریافت وجه ناقابلی که همه بزیان ملت ایران تمام میشد امتیاز پر سروصدایی بنام تنباکو که نتایج بس مهم و خطرناکی برای شاه و دولت ایران ببار آورد اعطا نمود.

گیرنده امتیاز شخصی بنام گ. ف. تالبوت (۱) بود که در برابر این انحصار پنجاه ساله تعهد نمود سالیانه پانزده هزار لیره انگلیسی بشاه ایران بپردازد، ضمناً همه ساله از سود خالص مؤسسه مبلغی کمتر از یک چهارم بدولت ایران بدهد، اگر منی بیند در بعضی تاریخها مبلغ گفته شده را بعوض پانزده هزار، بیست و پنجاه هزار بوند نوشته اند، علت آنستکه رشوه هایی که باطرافیان شاه پرداخت شده نیز بحساب امتیاز آورده اند، و الا مبلغ همان است که من گفته ام.

بدبختی ایرانیان را به بینید که این امتیاز تنها در دفتر سفارت انگلیس در تهران به ثبت رسید، زیرا تا قبل از زمان رضا شاه پهلوی ایرانی دفاتری برای ثبت هر گونه قرارداد یا امتیاز نامه ای نداشت.

در آن امتیاز نامه قرار بر آن شده است که صاحب امتیاز در لندن شرکتی

از اعمال انگلیسی تشکیل دهد که سرمایه آن ششصد و پنجاه هزار لیره با تقسیم سهام باشد.

ملخص کلام آنکه ایرانیان نمی توانستند بخود هموار نمایند، تنباکویی که بدست خود میکارند تحویل انگلیسها داده و خود مجدداً از آنها خریداری کنند، مخصوصاً ایرانی زمان قاجار تمام فرنگیان را ناپاک میدانست تا آندرجه که معتقد بود مسیحیان بهر چیزی حتی اگر نظر کنند پلید میگردد.

در آنزمان بعضی از روحانیان و مجتهدان که در ظاهر سبستان چرب نشده بود باتفاق مردم بمخالفت برخاستند، گرچه انگلیسها بیشتر ملاها را در زیرمهمیز خود داشتند باز نتوانستند قیام آنان را متوقف سازند، بدی کار در این بود که آندوره بیشتر فتوی ها از مجتهدان کربلا و نجف میرسید و آنزمان عتبات و عراق عرب امروزی در تصرف عثمانیها بود و انگلیسها نمیتوانستند آنها را بطور مستقیم در فرمان خود داشته باشند، از اینرو بسیار در فشار و تنگنا قرار گرفتند، در دسامبر ۱۸۹۱ م از طرف حاج میرزا حسن شیرازی مجتهد ساقره، یکی از شهرهای عراق عرب امروزی فتوایی مشعر بدعوت مردم بترک استعمال دخانیات تا زمان ملغی شدن امتیاز تنباکوبایران رسید و با این دستور تمام بازرگانان حتی خورده فروشان تنباکو دست از کار کشیدند، غلیانها بدور افکنده شد و مردم اعم از ثروتمند و فقیر چه در خانه چه در بازار، حتی زنان و صیغه های شاه دیگر لب به غلیان نزدند.

در این زمان بود که عمویم میگفت بمن دستور داده شد، در مقابل انظار در کوچه و بازار قزوین غلیانی بدست بگیرم و مشغول کشیدن بشوم، چه حاج محمد حسن (عمدة التجار) که گفته در تمام شهرهای ایران کسی لب بغلیان نمیزند و او را بقزوین وسیله امین السلطان صدراعظم وقت تسعید کرده بودند لازم میآمد چنین صحنه هایی نمایش داده شود، اقا بمجرد آنکه من بوسیله انگلیسها بقزوین رسیدم و چنین عملیاتی آغاز کردم

غوغایی بی شد و بازار بسته گردید و مردم گروه گروه چماق و چوب و چاقو بدست خواستند مرا تکه پاره کنند، لیکن چون قبلاً بحاکم قزوین دستور داده شده بود مراقب اوضاع و من باشد توانستم با تمهیدات قبلی از آن مهلکه بگریزم و بتهران بروم.



عیناً نقل از کتاب انقلاب ایران تألیف ادوارد بران صفحه ۵۳

می بینید عموجان آنوقت ها با عمامه سفید مشغول غلیان کشیدن است و مثل امروزهنوزپی نبرده بود که اگر بلباس سادات درمیآمد کار و بارش بهتر و اقداماتش بیشتر مثمر تر میگردید.

آری اکنون پس از قریب هشتاد سال این راز را فاش میکنم که این مرد

برادرتنی پدرم بود که با حمایت از انگلیسها در قزوین بلواها بپا کرد، یعنی در حالیکه تنباکو تحریم شده بود او چنین غلیان دود و سبوت تاب میداد.

در سوم ژانویه شاه پیامی بحاج میرزا حسن مجتهد آشتیانی فرستاد و از او خواست با فتوای استعمال تنباکورا صادر نماید و با از مملکت خارج شود. این خبر چون بگوش مردم رسید هیاهو و تظاهرات بزرگی آغاز گردید و گروهی انبوه به پیشوایی سیدی معمم قصر شاهی را محاصره کرده فریادها بپانمودند و با پرتاب سنگ علم مخالفت برافراشتند، در این روز بود که باز بمن دستور داده شد در میان آن جمع، داخل شده در آن شلوغی سید مذکور را بکمک چند تن که خودم آنها را نمیشناختم با گلوله کارش را بسازم، اتفاقاً آنروز خود را در انبوه جمعیت انداخته همچون سایه دنبال سید معمم راه افتادم و برای اینگم کردن برفع اوشعار میدادم و همچو که عده ای از سربازان شاهی رسیدند و چند تیر بهوا زدند و دوسه نفری زخمی شدند من نیز از فرصت استفاده کرده اسلحه ای که در جیب زیر قبا پنهان داشته بودم آماده کرده و از داخل جیب با دو گلوله از عقب کارش را ساختم و از میان جمع براحتی خود را بیرون کشیده بسفارت انگلیس بازگشتم.

انگلیسها فکر میکردند که با کشتن چند نفر، مردم پراکنده شده، و الغاء امتیاز تنباکورا فراموش میکنند، در صورتیکه این امر، مردم را بیشتر شورانده و یاغی کرد، ناصرالدین شاه چون امر را دشوار دید و وضع خود را متزلزل بناچار ابلاغیه ای مبنی بر الغاء امتیاز تنباکو منتشر نمود، و در اول ژانویه ۱۸۹۲ تلگرافی از مجتهد شیرازی رسید که بشاه الغاء امتیاز را تبریک گفته بموضوع خاتمه داد.

انگلیسها اگر از دریافت امتیاز تنباکو بهره نگرفتند در عوض از لغو آن باین نتایج عالی رسیدند:

- ۱- دریافت تعهد نامه برای وصول پانصد هزار لیبره از دولت ایران.
 - ۲- پرداخت همین مبلغ از طرف بانک شاهنشاهی بدولت ایران بعنوان وام با بهره سرسام آور، برای دادن بشرکت تنباکو.
 - ۳- درقبال چنین وامی انگلیسها در حقیقت دولت ایران را به ضلایه کشیدند.
 - ۴- اعتبار بانک شاهنشاهی بسیار بالا رفت.
 - ۵- این قرضه پانصد هزار لیبره ای برای ایرانیان میلیون ها لیبره تمام شد و تا آنجا که دقیقاً تاریخ آن در نظر گرفته شده پرداخت و واریز آن چهل سال بطول انجامید.
 - ۶- این قرارداد و این قرضه از درآمد گمرک های جنوب ایران که انگلیسها قرنها بدان چشم دوخته بودند تضمین و تأمین گردید و از آن تاریخ امور بازرگانی انگلیس از پیشرفتهای کاملتری در جنوب ایران برخوردار شد و بازرگانان آنها که سیادت تجاری جهانی داشتند در بندرهای بزرگ خلیج فارس همچون بندر عباس، بندر لنگه و بندر بوشهر فعالیتشان صد چندان گردید.
 - ۷- دلالت قرارداد تنباکو که لازم می آمد حق العمل کاری خود را پس دهند با پرداخت این وام بدولت ایران مجدداً بنان و آبی هم رسیدند.
- باری تحمیل وام بدولت ایران از طرف روسیه و انگلیس از قدیم مرسوم بوده و این دولت ها با همدیگر همواره در رقابت بودند.



انگلیسها در انتقام گرفتن از مردمان شیوه خاصی دارند، خدای نکند

کسی مورد خشم آنان قرار گیرد، چه وقتی که تصمیم بدین عمل میگیرند سالها و شاید تا حدود سی سال دشمنی خود را مخفی نگاه میدارند و بموقع چنان تیشه بریشه ملتی میزنند که کمتر گمان میرود از جای برخیزد نمونه کامل وقایع اخیر است، که برای انتقام گرفتن از عمال مّسی کردن صنعت نفت و کوتاه کردن دست آنان از نفت ایران چنان بغضبشان درآورد که پس از یکربع قرن آنچه را که نباید در حق ایران، ملت ایران و شاه ایران کردند که هم اکنون شما ناظر برآن هستید.

اهم این مطالب را در گفتار آینده ام برایتان شرح خواهم داد، بهر تقدیر امتیاز تنباکو انگلیسها را در قرن اخیر واداشت که محصول تنباکورا توسط عاملان نامرئی خود همچون معادن، کاهش دادند و ما با آنکه سابقا مقدار زیادی توتون و تنباکوبازارهای جهان عرضه میداشتیم بدرجه ای رسانیدند که تا این اواخر هم از حیث کمیت و کیفیت از دوران ناصرالدین شاه کمتر و پست تر شده است، و نه تنها صادرات آن به صفر رسید بلکه در امر کشت هم محصول از درجه یک بدرجه سه تنزل داده شد، با آنکه دخانیات در انحصار دولت آمده بود....

داشتم چند کلمه از عملیات عموجانم میگفتم و گوشه ای از تاریخ و قتل یکی از بزرگترین مخالفان قرار داد امتیاز تنباکورا بیان میداشتم که بدست چه کسی صورت پذیرفت.

اگر خسته نشده بودید باز دلم میخواست راجع باین مرد، مطالب دیگر و مهمتری که در تواریخ معاصر نیامده بگویم، اقا چون نمیخواهم شما را با عملیات یکنفر پشت سر هم خسته کنم این گفتار را بوقت و بجای دیگر میگذارم، فقط فراموش نکنید، اگر من راجع بعموجانم چیزی دیگر نگفتم شما یادآوری کنید تا واقعه آسف بار معلّم آمریکایی دیگری که در تبریز بدست همین مرد گشته شد برایتان بگویم، چه هنوز کسی پی به هویت قاتل او نبرده است.

تا آنجا برایت گفته بودم که در اواخر حیات پدرم ملامصطفی و مادرم ایندیرا بعزت هرزگی های پدر اختلافات شدیدی پیش آمد و این را نباید ناگفته بگذارم مادرم چیز کمی از پدر در موارد بُلّهوسی نداشت، فقط فرق او با وی این بود که این زن زیرکانه بکار مشغول بود ولی ملا مصطفی بقول خودش آشکارا بکار خیر!! میپرداخت، مادر، در زمان حیات شوهر با هر مردی که قابل توجه بود روی هم میریخت و به فسق و فجور و عشقبازی میپرداخت، و از ملا مصطفی بوقت دلخوری مکرر شنیدم باو میگفت هرگز نمیتوانم قبول کنم این فرزندان، بغیر از مرتضی، بچه های من باشند و من همه را حرامزاده میدانم، بعدها چنانکه برایتان نقل میکنم مادرم بظاهر شوهرهای متعدد کرد و با هر یک چند صباحی زیسته و بچه هایی که هرگز من آنها را به برادری قبول ندارم بنام پدرم و از صُلب او معرفی مینمود، آنان هم بعدها که لازم بود دارای نام خانوادگی شوند هر یک از خجالتشان اسم یا کنیتی جداگانه انتخاب نمودند.

نکته دیگری که من درک کردم این بود که شیخ مصطفی هرگز با ایندیرا رسماً ازدواج نکرده بود چه مکرر از دهان او می شنیدم در حال مستی میگفت: نه او زن رسمی و عقدی من بوده و نه بچه هایش زاده من، همه شان حرامزاده و نعل هستند.

در مورد روح الله که بسیار مورد توجه عمویم بود از ترس برادرش چیزی نمیگفت، لیک بارها مادرم اظهار میداشت در میان فرزندانم روح الله است که به عمویم رفته و اوست که میتواند اربابان ما را راضی نگهدارد، اقا بهنگام ایجاد ناراحتی ها از طرف روح الله وقتی که کار این زن و شوهر بدعوا می کشید، خیلی ناگفتنی ها گفته میشد و روح الله هم از صُلب عمویم باز گو و معرفی میگردد.

بعدها پس از مرگ دلخراش اقا ننگین پدرم بهنگامی که رفت و آمد عمویم بخانه ما بیشتر شد مادرم میگفت من قبل از ملاقات با ملا

مصطفی با برادرش بنا بود ازدواج کنم و در حقیقت پدر و مربی و نان بده شما، هم اوست... و از اینرو من مجبور میشدم راجع به اعمال مشکوک عمویا مادرم سکوت کنم و بیه بی غیرتی را بتن بمالم، خاصه اینکه بیشتر اوقات تکیه کلامش این بود که فقط روح الله بعمویش زفته، فقط روح الله پسر من است... و مادرم نیز به تأیید گفتارش میپرداخت و اضافه میکرد فقط اوست که خصلت پاک هندویسی را حفظ کرده و هموست که روزی مردم ایران را از این مذهب کافران و دین بی بنیان که اساسش بر زور و شمشیر بنا نهاده شده نجات داده بدامن هندوان و بودایان و یا لاقبل به آیین مقدس زرتشت باز میگرداند(۱)، امانه، اینان لیاقت دین زرتشت را ندارند و اگر میداشتند این آیین پاک را چنین نابود نمیکردند.



۱- اگر مادرش امروز زنده میبود آرزوهایش را بخوبی برآورده میدید، چه پس از انتشار توضیح المسائل ننگین و چاپ میلیونها نسخه و معرفی مسلمانان راستین و کشتارها و غارتها بوسیله فرزندان خلفش سید روح الله سیرقهقرایی و زوال جاودانی دنیای اسلام خاصه تشیع را بخوبی نظاره میفرمود.

ماکیان

فصل پنجم

من چند ماهی بمحلات رقتم وبدون آنکه از امری مطلع باشم
 عده ای سرشناس و ذی نفوذ را نسبت بخود مهربان و روؤف دیدم و تا حد امکان
 از یاری های مادی و معنوی (خاصه پیروان آقا خان محلاتی) در حق من
 کوتاهی نکردند و دایم از حالات سید روح الله میپرسیدند در صورتیکه تا آنروز
 برادرم را ندیده بودند، فقط صیت بدنامی او را مثل همه شنیده، لیکن این
 بدنامی که نزد من مایه سرشکستگی بود بنزد آنان بسیار عادی جلوه مینمود
 و یا طوری وانمود میکردند که اعمال ناهنجارش زیاد مهم و قابل ذکر و یا
 موهن نیست و گاهی هم کردار بدش مورد تأیید آنها قرار میگرفت و

شیوخشان میگفتند در کشاکش زندگی دینی این اعمال و کردار نه تنها قبیح نبوده بلکه مورد لزوم هم می باشد، در چند مورد که میدیدند من رفتار او را نمی پسندم سردم دارشان «ارباب محمد هاشم» که در قلعه واقع در محلات سفلی اقامت داشت و به بدنامی معروف و بقتل و غارت مشغول، آهسته در حالیکه با تعلیمی بلند سر نقره اش بازی میکرد میگفت: آری هر چه بزرگان بفرمایند باید اطاعت کرد... هر عیب که سلطان به پسندد هنر است... اینجا بود که دانستم ارباب هم بله....

چند روز بعد ارباب محمد هاشم چون دانست برای تحصیل امور دینی بقم میروم پنج تومان بعنوان صدقه و نذری و مقداری آرد و یک کله قند برای مادرم هدیه نمود و بدویبغام داد مادام که در خمین و یا اطراف محلات اقامت داشته باشد میتواند بکمکهای وی مطمئن باشد و همین امر سبب گردید مادرم همراه ما بقم نیاید و تقریباً همانجا متوطن گردد و این بهترین بهانه ای بود که عمویم مادر را از ما دور داشته و در تصرف خود نگاهدارد.

روزگاری که تصمیم داشتم بکمک صدر در یکی از دهات اطراف محلات بمانم عمو متوجهم کرد که باید بطور موقت هم که باشد از روح الله سرپرستی بکنم تا لا اقل کوره سواد آخوندی فرابگیرد و بعد هر دستوری که رسید خودش در مورد آن تصمیم بگیرد.

در آن زمان اوضاع سیاسی ایران بهرج و مرج رسیده بود و اعمال آخرین سلاطین قاجار چون موافق طبع انگلیسها واقع نگردید یعنی بمثل ناصرالدین شاه قادر نبود قرار داد تنباکورا استوار بدارد و فرزندش مظفرالدین شاه هم بعلت نالایقی و بی ارادگی و هوسبازی مورد اعتماد نبود و همچنین تمایل نوه اش محمد علی شاه بروسها و بناه آوردنش بدانها آنان را نگران کرده و بدتر از همه احمد شاه آخرین بازماند قاجار هم زیر بار قرارداد وثوق الدوله با انگلیسها نرفت و بیک بار تصمیم گرفتند

ایران را جمهوری کنند، لیک در مجالس محرمانه که صاحب ما هم در آن شرکت داشت متوجه گردیدند چنانچه هر چند سال مردی را برای ریاست جمهوری تربیت و انتخاب کنند لازم میآید بطور متناوب هر چهار یا هشت سال یکی را راضی نگهدارند و این عمل خرج و زحمت بسیاری بدستشان خواهد داد و آنگهی سنت ایرانیان تقریباً بر سلطنت طلبی است، از اینرو پس از یکی دو جلسه محرمانه بین خود تصمیم گرفتند ایران را بصورت پادشاهی نگاه بدارند، اقا این سلطنت را از چنگ قاجار بدر آورده باختیاریکی از خادمان صدیق خود بگذارند، مشروط بر آنکه بقول خودشان دیگر برای دولت فخیمه انگلیس لغز نگوید و جفتک نزنند.

البته آنروزها امریکا هم علمی علم کرده و کم کم پایش بایران باز شده بود و چون اربابان نمیخواستند اینان رقیب تازه ای با آنهمه امکانات مالی که داشت برایشان بشود ناچار بودند ضمن اجرای نقشه های جدید و گرفتن هزار امتیاز تازه میان ایران و آمریکا را طوری بهم بزنند که امریکاییان ایرانیان را وحشی دانسته و برای همیشه دم آنان را بریده از ایران خارجشان سازند.

برای قسمت دوم مقصد ایشان بر این قرار گرفت، در چند نقطه از ایران تعدادی امریکایی بکشتن بدهند و چون این قبیل اعمال بخانواده ما واگذار میگردد و من در چند واقعه که خانواده ام در آن شرکت مستقیم داشتند بطور بسیار خلاصه موضوع را برایتان بیان میکنم.

نخست بواقعه یا معجزه معروف سقاخانه آشبخ هادی میپردازم و برای نخستین بار نکات مجهول و مبهم تاریخی آنرا پس از قریب شصت و پنج سال برایتان روشن میدارم.

مأوی و مسکن ما در چه شهر و در چه محل و مکان و یا حجره ای باید باشد معلوم نگردیده بود که عمویم خبر آورد چند روزی باید تو و برادرت روح الله با من بتهران بیاید، در این مأموریت جدید و بسیار مهم شما دونفر

بنان و آبی خواهید رسید.

روح الله در آن اوقات عاشق مسجدشاه و شهرنو تهران شده بود و هر وقت دستور برفتن تهران میدادند روحش قبل از خودش بدانجا پرواز میکرد، در مورد شهرنو معلوم بود برای چه می‌رود، اقا وقتیکه راجع بمسجد شاه جو یا شدم گفت در بیشتر حجره های آن صیغه و مهتعه هست و با سی شاهی الی دوقران میتوانیم عیشی حلال و بی دغدغه تمام بکنیم.

اتفاقاً یک روز جمعه باتفاق همدیگر بمسجد شاه رفتیم، همینکه یک دسته طلبه و آخوند هر دو ما را تقریباً بلا تکلیف ولی متجسس و غریب یافتند مُلایی نیمه خمیده با دو قبضه ریش و عمامه ای بقطر نیم ذرع از جمعشان شتابان بجانب ما آمد و سلام و علیک غلیظی داد و گفت می بینم که هر دو غریب هستید و از ترس کوفت و سوسنک بخانه خدا پناه آورده اید و من از جانب دین و خدا وظیفه دارم هر دو شما را که نجات و طهارت از پک و بوزنان مبارک دستتان را بدست عقیقه پر عصمتی بسپارم و صیغه را جاری کنم.... چون مرا هاج و واج دید گفت دی بگوئید مبارک است و قبلنا...

باز مُلا چون دید ما دو دل هستیم بدون آنکه بگذارد دم بزنیم گفت میدانم چه فکر میکنید خیال کرده اید این دوشیزگان فرشته خصال با تقوی ممکن است باب پسند شما نباشند، اقا همینقدر بدانید دو حوری که بشما عرضه میدارم هر دو شان از شاهزادگان قاجارند، یکی بعلت فوت شوهر و دیگری بعلت مفقود الاثر شدن همسر بمن ملتجی شده اند و از لحاظ زیبایی چنانند که بمه شب چهارده میگویند تو برو که ما هستیم و چون از لحاظ مال و ثروت مستغنی هستند بنا قابل وجهی برابر دو تومان برای یکشب در اختیار شما قرار خواهند گرفت، من از شرمندگی سر را پایین انداخته نمیدانستم چه جواب بدهم، اما سید روح الله که معنی شرم و حیا را نمیدانست خنده بلندی کرده گفت آخوند خدا عقلت بدهد مگر کابین دختر

با کمره می‌خواهی از ما بگیری، ما هر دو مان دو قران نقره غیر قلب رایج مملکتی داریم، اگر دلت خواست راه بیفت و کلک قضیه را بکن، والا ما در شهر نوخانه زادیم و با یک قران زیباترین خانم‌ها را با ساز و ضرب در تصرف خود می‌آوریم، آخوندک دانست که با بد کسی سروکار دارد، بالاخره صیغه‌ها را تا نفری دو قران پایین آورد و هریک از ما را بحجره‌ای برده قبل از وارد شدن دو قرانی‌ها را در جیب بی انتهای خود انداخته بدون خواندن صیغه ما را بداخل انداخت و در را از پشت بست.

درون اطاقی که من وارد شدم نیمه تاریک بود و بوی تند عرق پا و جوراب گندیده فضا را پر کرده بود، پس از چند لحظه که چشمم بتاریکی عادت کرد زنی چاق‌چورپوش روی مخته نشسته دیدم که صورت را با چادر نماز سفت گرفته فقط یک چشم از گوشه چادرش پیدا بود، پس از احوال‌پرسی و خوش و بش متوجه شدم که صدای مخاطب نه تنها جوان نیست بلکه بسیار آهنگ زُسخت و شبیه بگفتار مردان است، باری با هزار کرشمه و ناز حاضر نمیشد صورت را بنماید، وقتی که گفتم ای مه جبین آخر من بتو محرم شده و آقا صیغه محرمیت خوانده با غمزه گفت خوب شما برهنه بشوید من هم آماده میشوم، چون دیدم به‌چوجه حاضر نیست صورت را نشان بدهد بطور ناغافل چادرش را از سرش کشیدم و او جیغ بلندی کشید اقا من با رؤیت او از وحشت و اضطراب داشت نفسم قطع میشد، چه در مقابل دیده خود زنی یائسه در حدود هفتاد ساله دیدم که کلاه گیس را رنگ و حناء مشکمی کرده و با وسمه و سرخاب و سفید آب هر چه توانسته صورت خزان دیده را چنان نقاشی کرده که گفتی دیوار کاهگلی را خواسته باشند با گل آخرا صباغی کنند. قیافه مُهوع و دل بهم زنا، یک چشم باباقوری، از دندانهای پیشین دو تا در فک زیرین زرد ویتیم مانده و فقط چاقی خارق العاده عرب پسند مورد توجه بود، بوی عفونت از میان رانها و زیر بغل و دهان متصاعد که انسان را بیاد شعر سعدی می انداخت:

گنبدِ دهندش نعوذ بالله

مردار در آفتاب مُرداد

من مبهوت و حیران که چه بایدم کرد، اگر باز گُردم دوقران ازین رفته و اگر بمانم با این ضعیفه و این نکبت چه کنم، ناچار خواستم به بینم آیا پس گرفتن پول مُیستر است دیدم که خیر این غول موث بانظار انعام دیگری هم هست و فرار از او غیر ممکن، چون مرا دودل و در حال عقب عقب رفتن دید چنان بر من هجوم آورد و بر زمینم انداخت که استخوانهای کتفم نزدیک بود از جابدر رود، سپس مهلتم نداده بهلوان آسا برسینه ام نشست و گفت عزیزم چرا میترسی، نکند از شوق و ذوق چنین شده ای، التماس کردم تو را بخدا از روی من برخیز بگذار بروم، من عوضی آمده ام، این آخوند خیر نندیده خیال کرد که من در این مسجد دنبال مادر بزرگ خود هستم که داخل اطاق شمایم کرده است.

عفر بنه از حرف من ناراحت شد با یکدست پیراهنم را چنان جرداد که تسلیم شدم چه ممکن بود با اندک مقاومت بیشتری یگانه قیام را هم بوضع پیراهنم در آورد.

با حالت پُراکراه و نهوع آمیزی پس از نیمساعت که سلیطه سوار بر من بود و کسب لذت فرمود و بقول خودش من هم دفع شهوت کردم از حجره اش گریخته دنبال روح الله را گرفتم، او را در مقابل مسجدشاه در میان جمعی دیدم که خود را پنهان کرده بود، تا مرا دید اشاره کرد که زود از اینجا فرار کنیم، چون خود را از یکی دو کوچه عبور داده و از مسجدشاه دور شدیم و من بدبختی های خود را تند تند برایش شرح میدادم، او همه اش را می خندید و فقط عجله برای دور شدن داشت، وقتی که بخانه رسیدیم شال را از کمر باز کرد و نخست دیدم یک رومیزی ابریشمی زیر شال بسته و از داخل آن رومیزی یک لنگه جوراب ابریشمی و از درون جوراب کیفی مخملی در آورد و گفت حال به بینم درون این چیست، اتفاقاً سی و سه تومان پول اسکناس و هفت قران پول خرد و یک جفت گوشواره طلا محتوی کیف بود.

روح الله میگفت صیغه ای که نصیب من شد چیزی کم از زنی که تو وصف کردی نبود با این امتیاز که سالک نصف لیش را برده و کچلی دوسوم سرش را خورده بود و من بخلاف تو خود را عاشق او نشان دادم و در حین مُلاعبه و مُعانقه متوجه شدم ضعیفه کیف پول خود را لای جوراب خود پنهان کرده که بهنگام لخت شدن بخمال خودش چشم مرا دزدیده و آنرا میان این رومیزی زیر تشک پنهان نمود و من بهنگام خارج شدن با دادن یک پنا باد طوری حواس او را پرت کردم که توانستم بخوبی رومیزی و کیف را دزدیده زیر شال به بندم و چون نسیم عیار غیب شوم.

دیدم سید روح الله ماشاءالله علاوه بر صدها هنر و صفات عالی صنعت کیف زنی را هم از پدر و عمویم وارث برده است.

این مطلب را هم بد نیست بگویم که پس از دوروز این حقیر مبتلا به سوزاک حادی که آنروزها سوسنک میگفتند شدم و روح الله مرا در این مورد مسخره گرفته بود، بفاصله چند روز دیرتر او نیز گرفتار سفلیسی مُحرق تر گردید که هر روز عصر در خیابان چراغ گاز نزد طبیبی حاذق بنام دکتر ایوب خان حکیم میرفتیم و بمعالجه می پرداختیم، چون بدو گفتیم پولی برای پرداخت نداریم قبول کرد و روز آخر معالجه گفت در قبال این مداوای بدون وجه فقط از شما یک سؤال دارم و آن اینست که شما براستی سید هستید؟ آنهم غیر مختون، چه من تا کنون سید سوزاکی و سفلیسی بسیار دیده ام اقا سید غیر مختون ندیده بودم...

در این سفر عمویم باتفاق مأمور اطلاعاتی سفارت انگلیس و رابط بانک شاهی ما را در یکی از کوچه های فرعی خیابان آشپخ هادی مسکن داد.

عمویم بمن گفت از این ساعت در انظار نه تو و نه روح الله هیچکدام مرا نمی شناسید و تو مخصوصاً باید عینکی مشگی که در اختیار میگذارم بر چشم زده و با تعلیمی مخصوص کوران که در دست میگیری پیش همه خود را بکلی نابینا قلمداد کن چون در تهران کسی تو را نمی شناسد، گفتم

بعد؟ گفت هیچ، پس از یک هفته تورا روح الله میبرد سقاخانه آشپخ هادی و در اثر معجزه بینا میشوی و باقیش با من، یعنی این امر سبب میشود که خارجیان برای دیدن سقاخانه بدان محل رو بیاورند و در آنجا باید کارهای مهمی انجام دهیم.

در واقع این دامی است برای جلب چند امر یکایی که در آنجا باید کلکشان کنده شود و این امر مهم بوسیله روح الله پایان خواهد رسید، آغاز کار با تو، انجام عمل با او خواهد بود.

من حیران و سرگردان در فکر فرو رفتم و راستش را بخواهید نا آخرین روز آن واقعه شوم مسأله برایم روشن نبود.

در زیر سقاخانه قهوه خانه ای بود که بیشتر اوقات خاصه عصرها هر نوع آدمی از قلندر و درویش گرفته تا بازاری و درباری آنجا می آمدند و چای و چق و غلیان بدستشان میدادند و با پرداخت چند شاهی پس از ساعتی چند بخانه روان می گشتند، ضمناً مرشد نقالی خوش بیان که دودانگ آوازی هم داشت میآمد و نقالی میکرد و شاهنامه میخواند و حکایت امیر ارسلان میگفت و همه را سرگرم مینمود.

از دقیقه ای که من کور مادرزاد شده بودم و بوسیله برادرم روح الله باینطرف و آنطرف هدایت میشدم قریب شش هفت بار در آن قهوه خانه نشستیم و هر دفعه عمویم که خود را نسبت با نا آشنا و غریبه وانمود میکرد بمجرد ورود ما بقهوه خانه فریاد میزد آهای مشهدی حسن بیا و باین سید روشندل اولاد پیغمبریک غلیان و چای بده، مشهدی حسن قهوه چی هم برای من و برادرم سنگ تمام میگذاشت، مخصوصاً دانسته بود که من سید و کور مادرزاد هستم، در بعضی اوقات تعارفی هم میکرد که پولی از ما نگیرد، ولی زیر بار نمی رفتیم.

من از زیر عینک سیاهی که بچشم زده بودم همه چیز را بخوبی میدیدم، لیکن طوری وانمود میکردم که بکلی نابینایم، مخصوصاً در حین

معرکه گیری مرشد یکی دوبار در حضور جمع کارهایی کردم که نه تنها جلب توجه همه در مورد کوریم بشود بلکه صد درصد یقین گردد که از حس بینایی کمترین بهره ای ندارم، بمثل یکبار وقتی که شاگرد قهوه چای میخواست با سینی چای از برابرم عبور کند بعمد پای خود را سهو نما جلوی پایش گرفتم بطوریکه سینی او برگشته و چایهای داغ بسرو روی من و چند نفر ریخته و فریادشان بلند شد، ضمناً در همان احوال بعنوان وحشت و ترس خود را مدهوش ساختم که همه متوجهم شده و بخوبی به نایبایی ام یقین کنند.

یکروز هم بعنوان آنکه ندانسته بایم بچهار پایه ای خورده خویشتن را بوسط جمعی بزمین انداختم طوریکه همگان اظهار تأسف و ناراحتی کرده گفتند خداوندا از گناه ما بگذر که سب شدیم سید اولاد پیغمبر در اثر غفلت ما زمین بخورد، و آن عده میخواستند بهر وسیله که هست بدلجویی از من بردارند و اصرار کردند آنروز باید با آنها ناهاری کباب کوبیده با ربحان و دوغ و نان سنگک دوآتشه خشخاشی که از زیر بازارچه میخریدند آورده و همسفره شویم، بناچار قبول کردم و در حین ناهار خوردن دوسه بار ننگهای دوغ و آب را در وسط سفره سرنگون کردم، خلاصه چه دردسربدهم نایبایی ام دیگر برای همه یقین و محرز گردید. و بسیار خرسند بودم که میدیدم نزد همه خاصه عمویم و کسانی که بهمراه او قهوه خانه میآمدند توانسته ام نقش خود را بخوبی بازی کنم.

یک شب عمویم گفت این یکدسته شمعی که برایت آورده ام باتفاق روح الله بسقاخانه میآوری و فردا که شب جمعه است زنان و دختران و دیگر مردم از هر طبقه برای نذرو نیاز زیر سقاخانه میآیند روشن میکنند و فریاد میزنند یا خدا، یا رسول الله، یا چهارده معصوم من بینایی خودم را در این شب آدینه در همینجا از شما میخواهم، همانطور که دیشب در خواب شما را دیدم و بمن وعده داده اید، باید مرا سالم کنید و سپس های های

گریه کن و بیک بار بگو مثل اینکه چیزهایی با چشم می بینم، دیگر باقیش با ما،... آنوقت من و روح الله و چند نفر دیگر تورا بردوش گرفته دوان دوان میریم...

من از این گفتار حکایت را تا با آخر خواندم، و متوجه شدم یا میخواهند یکی را امام زاده کنند و یا سقاخانه را میخواهند معجزه ساز، اقا از بقایای ماجراها بی اطلاع بودم. روزی که قرار بود معجزه صورت پذیرد عمویم بطور مستقیم و غیرمستقیم زیرسقاخانه را پراز درویش، قلندر، چارپادار، گدا، بچه آخوند، مُلا و بیکاره کرده بهمه جای و غلیان تعارف میکرد، چون من عصازنان و بظاهربراهنمایی روح الله با یک بسته شمع سفید آنجا رسیدم، مُرشد دستور ختم صلواتی بلند داد که نقالی خود را آغاز کند و من هم با علی، یا جدا گویان سلام غرابی داده گفتم مُرشد جان، قبل از آنکه شروع بگفتار کنی میخواهم اجازه دهی دست و صورتت را بیوسم، چه دیشب خوابی دیدم و ترا هم در خواب مشاهده کردم که با لباسی سفید به پا بوسی جدم صلوات الله علیه نایل شدی و گریه کنان بدستور مولی دستم را گرفته نزدیک سقاخانه برده چهارده شمع بنام چهارده معصوم برایم روشن کردی و همانجا چشمم بینا شد، و چون بیدار شدم دیدم که برادرم سید روح الله این شمع ها را خریده میگوید برادر این شمع ها را امروز نذر سقاخانه کنیم... عمویم که منتظر چنین شیرین زبانی از جانب من نبود و در خیال نقشه های دیگری میپرداخت شادمان فریاد برآورد، ایها الناس، این سید نابینا واجب الاحترام بوده و اکنون احترامش بیشتر شده، صلوات بلندی ختم کنید تا از مُرشد بخواهیم همانطور که این مرد مقدس در خواب دیده و در خواب کرده روز روشن انجام دهد، سپس رورا بمن کرده گفت سید جان این شمع ها که آورده ای سفید است، شمعهاییکه در خواب دیده ای به چه رنگ بود؟ گریان گفتم سفید سفید بود و بهمین قطع، مُرشد جان بگیر و شمع ها را بنام چهارده معصوم روشن کن تا چشمم

بینا و همچون اندرونم روشن گردد.

صلوات پشت صلوات فرستاده میشد و قهوه خانه صحن کربلا شده بود، عابران اعم از مرد و زن ایستاده تماشاگر این شور و حال و غوغا بودند، مرشد هم چون دید ممکن است این جمع پس از رفتن بزیر سقاخانه بقهوه خانه بازگردند، چند بیتی از اشعار بند ثنایی در وصف چند امام زمزمه کرد و کاسه گدایی را بشاگردش داد جلو مردم بگیرد و نیاز و نذر خود را با اشاره بمن بنام جده ام زهرا در آن بریزند، اتفاقاً بیش از حد انتظار بکمک فریادهای عمویم برادرم و سایر حضار بول نصیبت شد، عمویم فریاد کرد مرشد جان دیگر منتظر چه هستی دست این سید اولاد نبی را بگیر و بطرف سقاخانه راه بیفت، این عمل برای ما که دنبال تو می‌آیم شگون دارد و هزار ثواب.

قهوه چی گرچه از رفتن جمع راضی نبود اما با یک پنج هزاری نقره که عمویم بدستش گذارد مردم را بصدای بلند دنبال مرشد و من بطرف سقاخانه فرستاد.

هنوز مرشد شمع سوّم را روشن نکرده بود که من فریاد کردم...
خدایا، خدایا، چه می بینم این بخواب است یا به بیداری، چشم می بیند، عینک را بطرفی پرتاب کردم و مجدداً فریاد برآوردم، مرشد جان، مرشد جان، سوره الحمد را بخوان... و خود را به غشی زدم و خویشتن را در دامان عمویم انداختم، عمویم اشک ریزان فریاد میکرد، ایها الناس این سقاخانه را باید طلا گرفت، دیگر معجزه بیش این چه میشود؟ در میان جمع بیشتر زنان گریه کنان و مردان هلهله گویان با صلوات و دعا و فریاد، غوغاها کردند، آنقدر سکه و آجیل و نقل بر سرم پاشیدند که نمیدانستم چه باید مان کرد، برادرم روح الله فقط سکه ها را در جیب جای میداد. خانمی با چادر حریر که بوی عطرش مراست کرد جمعیت را شکافته گوشواره و دستبندش را نثارم کرد و بروح الله گفت، من دختر...

السلطنه هستم، خانه ام در همین کوچه دست راست شماست، امروز برادرت را اگر بخواهی با تمام این جمعیت بیور ناهار مهمان ما باشند.

عمویم قبول نمیکرد و با تندی و غرور خاصی میگفت نه خانم، نه خواهر، تمام شاهان باید از این بیعد به عتبه بوسی این سقاخانه و بدست بوسی این سید بیایند... خانم با حسرت و تواضع میگفت، من که جسارتی نکرده ام که خدای نکرده بایشان توهینی شده باشد، منظورم این بود که کلبه ما مفتخر و مقدس خواهد بود اگر با بوس این سید بشود...

در این میان دو آزان گرسنه که در همچو مواردی دندان طمع تیز میکنند و مردم را بغارت میبرند با لباسی مندرس و نشان شیرو خورشیدی که بر پیشانیشان گریه میکرد، اما بدانها قوت و قدرت می بخشید فریاد کنان جمعیت را دستور دادند متفرق شوند و ضمن غارت قسمتی از پولها و ماکولات خواستند چیزهایی که برادرم نیز بجیب زده بود باز پس گیرند، من از ترس جلب داشتم تصمیم بفرار می گرفتم و عمویم وضعش بهتر از من نبود که روح الله چنان مُشتی برسریکی شان زد که روی زمین نقش بست و دیگری که دریافت جای اعرابی برایش نمانده مصلحت رادرگریز بطرف گُمیساریا دید، چه جمعیت رنگ و رو باخته از عمل روح الله جانی گرفته خواستند دیگری را هم بروز همکارش بنشانند، اقا با یک دو قرانی که از عمویم بعنوان پول جای گرفت چنان غیث زد که گفتی وجود خارجی نداشته است.

من در اثر گلاب و کاه گلی که زنان آورده و بر پیشانیم مالیدند خود را هشیار نشان دادم و گفتم، برادرم سید روح الله کدام است؟ و چون او را نشانم دادند وی را بغل کرده بوسیده گفتم، برادرجان چه خوب که پیش از مرگ ترا با چشم باز می بینم.

مرشد باتفاق جمعی از او باش مرا بردوش گرفته با سلام و صلوة بی دربی بقهوه خانه بردند، آنروز پی بردم که این مردم چقدر ساده و

ابلهند و تا چه اندازه میتوان از آنان سواری گرفت.

سواری دادن ملت شرق در تمام دنیا نمونه و مثل است، هیچ جای جهان مردمانش بسادگی شرقی نیست و اینکه می بینیم خرسواران بیشتر در شرق نُضج میگیرند حقیقتی است غیرقابل انکار، برای من و برادرم این مسأله در اثر توضیحات عمویم بسیار روشن شد، چه بما گفت هنوز پیامبری ندیدم و نشنیدم که بجز در مشرق زمین با بعرصه وجود گذاشته باشد، زیرا ساده و ابله ترین مردم در همین سرزمینهای شرق هستند که بهتر زیر بار واهیات میروند، از این روی در ایران که از همه شرقیان ساده تر و خرافاتی ترند بیشتر پیامبر، امام، امامزاده، شیخ، آیت الله، امام جمعه، قطب، ولی و بالاخره لوطی و قلندر و درویش و صوفی و علی الهی و نظایر آنها سبز میشود، و زندان با هوش از این خلق خدا سوار بها میگیرند و بر آنان تازیانه ها میزنند، همین قبول و پذیرفتن مفتخواران و ظالمانی بنام سرور مطلق و مؤمن و خرمقدس و فقیه از روی همین سادگیهای خلق الله مشرق زمین است.

و شما عزیزانم نه تنها باید دنبال خرسواری بروید بلکه اولاد و احفاد و نوادگان خود را برای سواری گرفتن از مردم تربیت کنید و حتی در وصیت نامه (۱) خود این امر را ذکر کنید که بجز حرفه آخوندی دنبال کسب یا کار دیگری نروند، چه آخوندی کار نیست، یکنوع بیکاری و بیعاری و تفریح است.

در این بین خبر رسید که رئیس گُمیسری از راه میرسد، عمویم دست من و روح الله را گرفته گفت ایها الناس من فکر میکنم صلاح نیست

۱- وه که چه خوب شاعر و صف الحال مریبان شوخ چشم بچه آخوند کرده است:

میکرد بطفل خود وصیت	شیخی ز خدا حیا نکرده
آنجا که مُرید خرز یاد است	کاسب نشوی خدا نکرده

این سید و برادرش اینجا بمانند، چه ممکن است آنها را بعنوان استنطاق از ما بگیرند و هزار بلا سرشان بیاورند و ما گناهکار شویم بهتر است متفرق بشویم.

اقا عده ای از اوباش و رجاله ها که در این شلوغی یا جیب ها میزدند، یا زنان را نیشگون میگرفتند فریاد زدند که رئیس پلیس سگ کیست؟ اگر مرد است و جرأت دارد جلویاید، با یک قمه کارش را میسازیم، مگر ندیدید جد این سادات امروز چه معجزه (۱) کرد؟

اما بیشتر ناظران نظر عمومی را پسندیدند.

آنروزها بگروبه بند عجیبی در تهران بود و سردار سپه فرمانده گل قوا، نه تنها کسی جرأت نمیکرد پلیسی را بزند بلکه قدرت چپ نگاه کردن بدورا هم نداشت.

باری با زحماتی از میان جمعیتی که هر آن رو بفزونی میرفت و قریب به چند هزار نفر رسید خود را بیرون کشیدیم و از بیچ و خم های کوچه ها بخانه رساندیم، اقا در کوچه های آشپخ هادی و زیر سقاخانه بلوا

۱- عجب آنکه نظیر همین معجزه در همان کوچه در جنگ دوم جهانی پس از برداشتن رضا شاه از سلطنت مجدداً بظهور یوست و در یکی از ماههای محرم و در ایام عزاداری بیکبار در تهران شایع شد یک افسر آمریکایی و یک زن روسپی در اثر نزدیکی در روز قتل بهم چسبیده و آنها را در بیمارستان باهر برده اند تا شاید با عمل جراحی از یکدیگر جداشان سازند، بخاطر دارم که هزاران نفر گرد بیمارستان جمع شده و در این باره پرس و جو میکردند و هر چه کارکنان موضوع را تکذیب مینمودند غائله ختم نمیشد و در تمام جرایم ایران این داستان مسخره درج گردید، چندین خبرنگار خارجی موضوع را بنام جهان مخابره کردند..... آری مؤمنان گفتند این از معجزات امام حسین علیه السلام بود که به امر یکایان فهمانید هر که در روز قتل او جان کند، چنین خواهد دید...

گردید و راه عبور و مرور بکلی بسته شد و یک کلاغ چهل کلاغ گردید، همه برای تازه واردان تعریف میکردند که بچشم دیدیم سیدی عرب و سبز پوش با اسب سفید از شکاف دیوار سقاخانه بیرون آمد و با دستی قرآن و با دستی ذوالفقار بطرف سید مرتضی رفت و با دست مبارک صورت او را بسینه مالید و بصدای بلند فرمود فرزندم بین!!.... در این بین بود که سید مرتضی فریادی زده و چشم کورش بینا شد و هزار شاخ و برگ دیگر....

بیشتر از همه مرشد و قهوجی و شاگردانش داستانها می برداختند که همین روزهاست که صاحب الزمان از این سقاخانه ظهور فرماید و مسلمانان ایران را از خاک مذلت و بی دینی به اوج عزت و شرافت و ایمان برساند....

آنشب من و برادرم به عمویم گفتیم حال که چنین معجزه ای ترتیب دادیم بهتر نیست بجای پنهان شدن در این دخمه از فردا در میان مردم ظاهر شویم و لااقل عوام را تا آنجا که ممکن است بدوشیم و سرکیسه کنیم؟

عموجان با بوز خندی گفت معلوم میشود که شما بسیار کودک و نا اندازه ای ابله هستید، مگر نمیدانید حکومت ایران اکنون بر سر انگشت رضاخان سردار سپه میچرخد که تا چند صباح دیگر بدستور دولت فخریه سلطنت را قبضه خواهد نمود؟

من پرسیدم مگر احمد شاه، شاه ایران نیست؟ پاسخ داد موقه چرا، لیک بعلت مخالفت با قرار داد و وثوق الدوله ممکن نیست او را در حکومت و فرمانروایی نگاه بدارند، مگر آنکه بهوش بیاید و راه عقل پیش بگیرد و هم اکنون احمد شاه در پاریس است، لیکن بزودی بلندن دعوت خواهد شد و اگر آنجا رسماً دست از مخالفت برداشت از سلطنت، خلع شده و حکومت بدست رضاخان داده خواهد شد.

شما اطلاع ندارید وقتی که پدرش محمد علی شاه بانگلیها

روتش کرد و بروسها متمایل شد چگونه بروز ساهش انداختند، تا آنجا که از ترس قیام مردم و قتلش سفارت روسیه متوسل گشت و بالاخره او را از سلطنت برداشتند، اکنون این پسر از سرنوشت پدر عبرت نگرفته است، من بشما قول میدهم یا باید تسلیم نظرات ارباب شود، یا غزل خدا حافظی را برای همیشه بخواند.

من که آنروزها می شنیدم ایران ممکن است بدست دیگران یا رضاخان سردار سپه جمهوری شود، موضوع را قبول نکردم، لیک عموجان گفت طفلک معصوم اینها همه بازی سیاست است مگر ممکن است انگلیسها هر چند سالی بیایند و با یکی زد و بند کنند، نه هرگز، اینان تنها مردمی هستند که از سلطنت پشتیبانی میکنند، زیرا هیچ حکومتی برای ما شرفیان بهتر از سلطنت نیست و لویظاهر سلطنت مشروطه باشد، چه اختیار ملت تنها در دست یکنفر است و آن یکنفر زودتر و بهتر خرید و فروش میشود... گول زدن فرد برای انگلیسها از اغوای جمع آسانتر است.

انگلیسها معتقدند وجدانها قابل خرید و فروش است، الا اینکه قیمتها متفاوت، بهر تقدیر خریدن یک وجدان یا هر چه شما بآن اسم بدهید سهلتر از ابتیاع چند مجلس یا مطیع ساختن هر چهار باش با دو سال یک رئیس جمهور...

روح الله در اینجا مجدداً پرسید آیا صلاح نمیدانید از این پیش آمد امروز باید بهره بیشتری گرفته مردم تهران را بوجه احسن بدوشیم و خودمان را از حد یک امامزاده درجه یک هم بگذرانیم؟

عموجان مجدداً بتلخی پاسخ گفت اولاً برای این کار دستوری نرسیده، ثانیاً با حکومت سردار سپه من و شما نمیتوانیم شوخی بکنیم، من در این مورد با شما هم عقیده هستم که باید مردم را از راه دین دوشید و موقعیت فعلی ما از هر لحاظ در حد کمال است، لیک فرض کنید اگر امروز رئیس پلیس میرسید و شما را بکمیسری میبرد و تحت استنطاق

میگرفت چه میشد؟ بفاصله بسیار کمی دروغ شما را کشف میکرد و این واقعه هرگز از انظار جاسوسان و کارگزاران رضاخان پنهان نخواهد ماند و بی شک بنظر او خواهد رسید و دستور خواهد داد شما را ببندد، چه این روند همه جا رفته هزار مار خوده تا افعی شده و باین سادگیها از این ماجری نخواهد گذشت، خاصه آنکه من آگاهی کامل دارم طبق دستورهایی که داشتم و از قراین و امارات پیداست که او از این صحنه سازی مطلع نبوده، بعد باید دید چه نتیجه ای عاید ایشان خواهد شد، فکر میکنم تا فردا وظیفه شما را معلوم کنند.

من مجدداً پرسیدم مگر نمیشود به رضاخان هم که اینقدرها میگویند در روضه خوانی و سینه زنی و عزاداری های سید الشهداء شرکت میکند و پای برهنه با سرپُر از کاه گل بزبارات حضرت عبدالعظیم و امکنه مقدسه میروند سرش را شیرمالید و اعجاز سقاخانه را یک امر واقعی و صد در صد حقیقی وانمود ساخت؟

عموجان گفت هیچکس باندازه من این قلدر باهوش و شاید نابغه را نمی شناسد، این مرد بدستور مستر ساکسون و سفیر انگلیس خود را اخلاقاً مؤمن و نماز خوان و مسلمان اثنی عشری دوازده و آتشه وانمود کرده است، پس بد نیست بدانید عین همین اتفاقی که برای مردم احمق سقاخانه افتاده در هزار و اندی سال قبل شاید دیگری برای یکی از پادشاهان سامانی بشکل دیگری بعرضه ظهور درآورد، درست بخاطر من نیست این پادشاه امیر نصر سامانی بود یا دیگری، بهر حال چون موضوع شباهت بسیار بدستان ما دارد برایتان شرح خواهم داد.

شیادی مثل من و شما خود را نابینا قلمداد میکند و روزی بشهری که مزار پادشاه مورد بحث سامانی در آن بوده با جمعی از انصار وارد میشود و یکسر بر سر گور او میروند و آنجا در اثر زاری و دعا و ثنا بینا میگردد و فوری طالب ملاقات شاه. خبر در شهر می پیچد و امیر سامانی دستور میدهد نابینای

بینا شده بر سر گور پدرش را هر چه زودتر بخدمتش بیاورند.... خوب معلوم است خیلی حرمتش میگذارد و میگوید ای بزرگوار! آنطور که دیگران گفته و شما تأیید کرده اید این معجزه از برکت مزار پدرم ظاهر گردیده و چون شما محق بر همه چیز هستید و جا دارد حتی تاج و تختم را هم بشما تقدیم داشته و یا لا اقل نیمی از ثروت و قدرتم را بشما تفویض کنم، لیک یک فکر و یک اندیشه مرا وامیدارد که با شما در این مورد مشورت کنم و رازی را از شما پنهان ندارم و آن اینست که پدر من اوایل زندگی چوپان بود بعد چون این کار معیشتش را کفاف نمیداد از راه استیصال دست بدزدی و غارت هم زد و در آن راه تا آنجا که بخاطر دارم مردان و اطفال و زنان بیشماری را بقتل رسانید، چه خود ناظر و هم دست پدر بودم بنابراین کسی که آنهمه ظلم و تعدی بر خلق خدا روا دارد هرگز نمیتواند پس از مرگ چنین معجزه ها بکند، اقا من چون بصحت و قول شما ایمان دارم و میخواهم این امر صد درصد بر من یقین و مُسَلِّم گردد، هم اکنون دستور میدهم چشمان شما را میل کشیده و مجدداً بر مزار پدرم ببرند که بار دیگر شما را بینا سازد و در آن حال چنانچه شما باز بینا شوید تاج و تختم را در اختیارتان گذاشته و خود تا آخر عمر با بوس و خدمتگذار خواهم بود و....

هنوز حرف امیر سامانی پایان نرسیده بود که مرد شور بخت پیاپی امیر می افتد و با عجز و زاری و هزار غلط کردم و.... خوردم طلب عفو میکند و اجازه می طلبد اگر موافقت دهند آزاد گردد و شاه که از حق آن مرد برای خود و پدر کسب تشخص و فضیلت و معجزه نموده بود دستور میدهد وی را آزاد سازند، او نیز فی الحال از آن شهر فرار کرده و این سوداگری و شارلاتانی را برای همیشه بگور می سپارد.

آری عزیزانم رضاخان سردار سپه از امثال امیران سامانی صدها بار با هوش تر و رندتر است، من و شما کوچکتر از آنیم که کلاه سر

همچو اعجوبه ای بگذاریم، چه اگر کارمان به کمیسار یا اداره پلیس میرسد فی الفور تحویل سردار سپه میشدیم و چه بسا همان حرف شاه سامانی را در مورد میل کشیدن چشم بینا شده تان میگفت و آنرا بتجد عملی میکرد...

بگذارید با همین چند مُشت پول و چند قطعه طلا و نقره ای که امروز گیرمان آمده و با آنچه ارباب بما خواهد داد قانع باشیم و به بینیم دیگر چه بایدمان کرد، شاید در دستوره‌های تازه باز منافعی که پیش بینی نمیتوانیم بکنیم نصیمان گردد.

تا چند روز پس از این واقعه کوچه‌ها و محله‌های اطراف سقاخانه و خود سقاخانه جای سوزن انداختن نداشت و بقدری از اطراف مردم از هر طبقه جمع میشدند که عبور و مرور بسختی انجام میگرفت و در آن اجتماع باصطلاح سگ صاحبش را نمی شناخت.

مردم تقریباً معجزه را قبول کرده و عوام بدان یقین متقن داشتند، روزنامه‌ها هم اکثر این واقعه را به ضرس قاطع پذیرفته بودند، از عجایب روزگار آنکه کسی نمی پرسید و با نمیگفت جوانی که بینا شده کجاست و چرا خود را ظاهر نمیسازد، تنها سردار سپه دستور داده بود بهر نحو که شده او را پیدا کنند که خوشبختانه پرنده از قفس پریده و تیر از شست بدر شده بود.

چون محل اختفای ما تقریباً نگران کننده بود تصمیم داشتیم هر چه زودتر بقم برویم و از دغدغه خاطر که ما را تصادفی پیدا کنند و ایجاد مشکلاتی شود وارهیم، لیکن عموجان خبر آورد که امروزی فردا مأموریت دیگری عهده ما سه نفر نهاده شده که باید بسیار دقیق انجام شود و این امر جنبه جنایی خواهد داشت و آن اینست که در این دوسه روز چند آمریکایی (به اغوای کنسول انگلیس) برای عکسبرداری سقاخانه خواهند آمد و یکی از آنان که گویا سمت مهمی در سفارت آمریکا دارد بایستی از میان برداشته شود. صبح یکروز عاقل مردی پنجاه ساله با سبلیت‌های سفید از بنا گوش در

رفته و لباسی قهوه ای که علامتهای خاصی روی کلاه و سینه اش بود در اطاق ما را که مشغول جای خوردن بودیم بشدت کوفته عمویم را صدازد، وقتی در را باز کردیم در گوشی حرفهایی به عمویم زد که عمویم گفت فوری لباس بپوشید که موقع کار و عمل اصلی رسیده است.

عمویم هفت تیری که همواره در سفر و حضر بر میداشت با دستمالی پیچیده پر شال خود فرار داد، اقا آن مرد پیام آور بانگلیسی بدو گفت این اسلحه را نباید امروز بکار ببرید و لازم است که از سلاح سرد یعنی غداره و چاقو و نظایر آن استفاده کنید، چون در روز روشن و با این جمعیت نمیشود از تفنگ و فشنگ استفاده کرد.

من و روح الله نیز هریک چاقوهای ضامن دار را در جیب گذاشته و از چوبهای کوتاه و گره دار خود که چون گرز بود و گهگاه بجای عصا از آن استفاده میکردیم همراه برداشته بعجله دنبال آن مرد بطرف سقاخانه روان شدیم، اطراف سقاخانه غوغایی بود، مردم همه با صدای بلند گفتارشان اعجاز حضرت ابوالفضل، سید الشهداء، امام حسن و امام حسین و غیره بود، ضمناً سخن از آن میرفت که دشمنان اسلام یعنی بهائیان شبانه آمده در آب سقاخانه سم ریخته که عده ای مؤمن بیگناه را مسموم سازند، در همان احوال عمویم در گوشی بما فهمانید که آن دو نفر فرنگی که مشغول عکسبرداری از سقاخانه هستند اشخاص مورد نظر ما میباشند و باید بلوایی پیا کرد و آنان را نابود ساخت، در همین احوال عمویم دست راست را زیر گوش گذاشته بصدای بلند فریاد کرد ایها الناس، مسلمانان، برادران دینی این دو نفر کافر فرنگی نجس بهائی همانهایی هستند که آب سقاخانه را مسموم کرده و عده ای از زنان و اطفال مسلمان را از بین برده اند، باین کفار رحم نکنید، نگذارید عکس از نوامیس ما بردارند و در تماشاخانه های فرنگ نمایش دهند، غیرت داشته باشید، جمعیت تکبیر گویان و هوار زنان بطرف آند و حمله بردند.

اینجا دیگر نوبت روح الله بود، دوسه چماق بسر آندو نواخت و چاقورا دوسه بار در کمر و شکم آنها تا دسته فرو برد، آن دویچاره از این توخس و ضربت ها فراری گشته بطرف خیابان آشیخ هادی سرازیر شدند، ولی جمع مردم ول کن معرکه نبود و آنها را تعقیب کرده تصمیم به ناپودیشان گرفته بودند در این بین بقهوه خانه رسیده داخل شده به قهوه چی پناه آوردند، عموم فریاد زد آهای مشهدی حسن صید بدام افتاد، این بهائیان آب سقاخانه را مسموم کرده اند دیگر خود دانی و وظیفه دینی و...

چشمان مشهدی حسن برقی زد و فوری سماور جوشان را بروی یکی از آندو سرازیر کرد، دیگر چیزی بنا بودیشان نمانده بود که جمعی از پلیس بطرف مردم برای رهایی آندو حمله آوردند، عموم بمما حالی کرد که دیگر جای ماندن نیست، شتابان بخانه فرار کرده بار و بئنه را برداشته بطرف دروازه حضرت عبدالعظیم روان شدیم، از آنجا برای اولین مرتبه سوار قطار شده به حضرت عبدالعظیم رسیدیم، شب همانجا شام خورده و با درشکه کرایه ای بجانب قم رهسپار گشتیم.

چند روز بعد در قم خبر آوردند که کنسول آمریکا بنام «ماژرایمبری» باتفاق دوستش «بالوین سیمور» با درشکه برای دیدن سقاخانه بحوالی خیابان آشیخ هادی رفته و مشغول عکسبرداری میگردند، که مردم برای جلوگیری با عبا جلو دور بینشان را گرفته مانع کارشان میشوند و در همان هنگام چند نفر فریاد میزنند ایها الناس اینان بهائیان هستند که میخواهند مسلمانان را مسموم سازند، ای مسلمانان با غیرت و شجاع معطلی برای چیست؟ دین در خطر است بزنید و بکشید، و با این فتوای عامیانه مردم مستعد خونشان بجوش آمده بیکباره بطرف آندو حمله میزنند طوریکه در دقیقه نخستین درشکه چی آنها را قطعه قطعه میسازند، سپس آندورا چنان میزنند که پس از رسیدن کمک از طرف پلیس و بردن آنها به بیمارستان نظمیة ماژرایمبری از شدت صدمه بهلاکت میرسد و در اثر این واقعه سردار سپه

دستور بحکومت نظامی داده و هم اکنون در بدر دنبال مُسببان واقعهٔ سقاخانه
واعجاز گران هستند.

اقا بعدها دانستیم پس از آنکه ما معجزهٔ مورد بحث را بدان خوبی
ظاهر ساختیم سفیر انگلیس بدوست همپالگی اش کنسول آمریکا واقعه را
با آب و تاب میگوید و بدو پیشنهاد میکند بالا تفاق رفته محل ظهور معجزه را
تماشا کنند و چند عکسی هم از مردم بردارند، مازرایمبری از این
پیشنهاد بعلت رابط بودن با ارباب مطبوعات امریکا، استقبال کرده و جهت
تهیه مقاله و چند عکس برای روز بعد حاضر میشود، اقا سفیر انگلیس در
ساعت معین حاضر نمیشود و بدو خبر میدهد من خود به تنهایی بسجانب
سقاخانه خواهم آمد وعده ملاقات همانجا.....

مازرایمبری ساده دل با دوست آمریکایی دیگرش با درشکه رهسپار
محل اجتماع مردم میشود و بی خبر از همه جا برای تهیه عکس اقدام
میکند و جانش را از دست میدهد.

عمویم میگفت بنام قدرت و سیاست انگلیسها که دنیایی را روی
انگشت خود میچرخانند آری همین عمل کوچک به امریکاییان ساده خواهد
فهمانید که ایرانی یعنی آدمکش و جانی و لیاقت ارتباط داشتن با دنیای
متمدن را ندارد، و امریکاییان خاصه دکتر میلیسو که آنروزها فعال مایشاع
وزارت مالیه ایران شده باید بدانند، ایران جای اقامت اتباع بیگانه نیست، باید یقین
کنند مردم این کشور وحشی، میهمان گُش و خانه براندازند.

آری دکتر میلیسو که کم کم داشت بمقام قهرمانی میرسید و کار
انگلیسها را خراب میکرد در صورتیکه لازم بود و هرچه زودتر میبایست از
ایران خارج شود و همه امور را بدست عاملان دولت فخریه انگلستان بسپارد و
دولت امریکا و امریکاییان دیگر خیال امتیاز گرفتن نفت شمال را از
حکومت این مملکت و ملت نیمه، بل تمام وحشی از سر بدرکنند.
بیش از این دیگر در مورد این ماجری و شکر آب شدن میان دولت

ایران و آمریکا و غرامت خواستن از ایران و بقولی گرفتن و بعد آنرا
بایران بخشیدن و گفتن: «این مبلغ را بگیرید و برای معارف و تعلیم و
تربیت اطفالتان خرج کنید»... و غیره ذلک را نمیگویم، چه میترسم
این بحث بدرازا بکشد و نکات مهمتر زندگی من و خانواده ام تحت
تأثیر این قبیل مسایل، در درجه دوم قرار گیرد.

فقط یادتان باشد بعداً نظیر این داستان که واقعه گروگان گیری
است و برادرم بدستوار بابان در ایران پیش آورد برایتان تعریف کنم تا دریابید
آن موقعیت های خوبی که امریکاییان پیدا کرده بودند با فریب دادن
زمامداران وقت امریکا چگونه خنثی گردید؟



ملاک کیشان

فصل ششم

در قسم خبرهای بسیاری راجع به صیغه، مُتعه شدن و گاهی به ازدواج دایم درآمدن مادرمان بگوش میرسید، ولی چون شرع اسلام این شهوت رانی ها را مجاز کرده بود کسانی که ما را می شناختند گرچه بظاهر مورد شماتتشان قرار نمیدادند در غیاب ما و بین خودشان عملیات مادرانقل مجلس میکردند.

بعدها برادران و خواهران ناتنی بسیاری از قبیل هندی زاده ها و رفسنجانی ها و... و... برایمان فراهم آمد، این را هم برایتان بگویم پس از آنکه روح الله با کثافت کاریها بش ننگ برننگ زد، من مجبور شدم او را

برادر ناتنی قلمداد کنم و برای خود در زمانیکه رضاخان سلطنت رسید و دستور داد هر کس باید نام خانوادگی داشته باشد و اشخاص بنام پدر شناخته نگردند، من نام خانوادگی «پسندیده» را انتخاب کردم تا از عملیات این برادر نزد خلق خدا بیشتر از آن مورد استهزاء و تمسخر قرار نگیرم.

در قم بزودی در یافتیم با این سن و سال نسبت بسایر طلبه ها من و روح الله بسیار کم سواد و فاقد معلومات هستیم، کمتر مدرسی حاضر میشد ما را در محضر خود پذیرد، چه در جلسه دوم یا سوم بی سوادى ما بر همه مکشوف میشد، از اینرو ناچار شدیم حجره ای در یکی از مساجد بی اسم و رسم پیدا کرده ضمناً هر یک ماهانه ۲۵ قران دریافت نماییم.

وقتیکه مدرس ما می دید حتی قرائت ساده قرآن را بلد نیستیم، اقا شاگردان شرح لمعه و قسمتی از شرایع را میخواندند و ما گنج و مبهوت نشسته او و بیشتر طلبه ها ما را به جاروب کشی و نظافت و آفتابه آب کردن و بدست آنان دادن و گاهی نیز به لباس شویی واداران میکردند.

هنوز ششماهی از طلبگی ما در آن مسجد نگذشته بود که یک روز جوان چهارده پانزده ساله محمد نامی کوتاه قد و زشت و گردن گلفتی را در حجره ما جا دادند که با ما زندگی کند و تلمذ نماید، این جوان کم سواد اما با استعداد و هوشیار بود و من در شب اول متوجه فریاد و جفتک زدن او شدم، کاشف بعمل آمد که روح الله قصد تجاوز بدو را دارد و او ممانعت میکند، روح الله ول کن معامله نبود، جوان مزبور هم نامردی نکرده کوزه پر آب را که بسیار هم سنگین بود برداشته بسر برادرم کوفت، طوریکه ساعتها از سرو رویش خون میریخت، از این سرو صدا سایر طلاب بیدار شده بحجره ما رو آوردند، روح الله به آنها گفت من از محمد خواستم گربه مظلومی که امشب روی دیوار معمولو کنان از سرما مینالد بحجره بیاورد ولی اونه تنها قبول نکرد بلکه کوزه آب را بر سرم شکست، محمد گفت این شخص دروغ میگوید اگر موضوع با آوردن گربه خاتمه می پذیرد من

گره را هر طور هست میگیرم و میآورم، چه در دسربدهم محمد گره را
حالی که در بغل داشت بحجره آورد، اما دستش را حیوان چنگ زده و خونین
کرده بود.

اگر بگویم روح الله آنشب با آن گره در زیر لحاف چه تماسها
حاصل کرد و چه ملاحظه ها نمود شاید باور نکنید، همینقدر میگویم بقول خودش
با آن حیوان دفع شهوتی تمام نمود.

روز دیگر دیدم میانه روح الله و محمد روبه بهبود و گرمی رفته و هر
دو برای گردش بخارج شهر روان شدند و بقرار یکی بعداً شنیدم برادرم
برای انتقام گرفتن محمد را اغفال کرده میگوید در جاههای بیرون
شهر کبوتر بسیار است، شما داخل شده و کبوترها را گرفته بمن بده
سپس من سرا کمک کرده از چاه بیرون میآورم، محمد متوجه خبث نیت
برادرم نمیشود، چون تا سینه داخل چاه میشود روح الله او را با فشار داخل چاه
کرده بقعر آب می اندازد و چند سنگ بزرگ هم نثار او میکند و بخیال
آنکه او دیگر خفه شده و مرده است بشهر باز میگردد.

محمد که بعداً از چاه دیگری سرد میآورد برایم تعریف کرد
که آن چاه قنات بوده و عمقی چندان نداشته، وقتی دیدم برادرت مرا به ته چاه
انداخت دانستم قصد گشتم را دارد، فی الفور از راه قنات خود را نجات داده
پس از ساعتی از چاه دیگر بیرون آمدم، اما بخوبی دیده بودم که سنگهای
بسیار بزرگی بچاه می افتد و اگر خود را زیر نقب قنات پنهان نکرده بودم
بی شک کشته میشدم، بدنیست بدانید این جوان بعدها به محمد مسعود م.
ت. دهاتی معروف شد و صاحب تألیفاتی گشت و من جمله روزنامه مرد
امروز را انتشار داد.

گرچه در زمانی که محمد بقدرت رسید میتوانست با اشاره کوچکی پوزه
برادرم را بخاک بمالد، لیک بین ما بماند او هم خط و مسیرش با وی
یکی شده بود و اربابان اجازه همچون عملی را بدو نمیدادند.

محمد مسعود با آنکه در دوران روزنامه نگاری موفق بود مع الوصف بعلمت تند روی هایی که داشت، شاه و دولتهای وقت و مردم بسیاری را از خود ناراضی ساخت تا آنجا که بیشتر اوقات تحت تعقیب قرار میگرفت و در خانه های دوستانش پنهان و با اطراف تهران متواری میشد و یک بار هم که با لطایف الحیل خاصی سرتیپ سلطنتی فرماندار نظامی وقت تهران او را دستگیر نمود و بدست فرزندانش سرهنگ قوانلو سپرد (که بقول محمد مسعود (۱) در عالم مستی مطالبی در مورد روابط خواهر با برادران و پدر آن خانواده نوشت که چندان مطلوب نبود).

پیدا است آنها چون او را دست بسته در اختیار خویش یافتند نه تنها مدفوع انسانی بخوردش دادند بلکه کمتر عمل شیعی بود که در حقش انجام نداده باشند.

با آنکه من مکرر به عموجانم بی استعدادی روح الله را در امر تحصیل خاصه امور دینی خاطر نشان کردم و او هم مراتب را به ارباب یاد آوری میکرد مع الوصف آنها در این امر مُصرتتر شده و پیام میدادند این

۱- محمد مسعود در اوان جوانی آموزگار شد، از آنجا که داور در زمان وزارتش تصمیم داشت ایران را جمهوری و خود را رئیس جمهور کند به محمد حجازی (مطیع الدوله) رئیس کابینه اش گفته بود هر که را فکر میکنی در نویسنده گی، شاعری، روزنامه نویسی بجایی خواهد رسید دور خود گرد آور تا بعدها بتوانند کمکهای لازم را بما بکنند.. حجازی من جمله کسانی که دور خود جمع کرد همین جوان بود که سه سال ویرا با هزینه معارف بارو پا فرستاد که هر سه سال مردود شد و مرآت سرپرست محصلان هر سال میخواست مسعود را بایران بازگرداند، اما به توصیه حجازی او را تا آخرین سال در اروپا نگاهداشت، اما از لحاظ درس چیزی نشد، لیک بعدها روزنامه نویسی جنجالی برجسته ای از کار درآمد، هنگامیکه بایران بازگشت و روزنامه «مرد امروز» را منتشر ساخت. مقام با مؤسسه ای نبود که مورد حمله او قرار نگیرد و برای بستن دهانش بقیه زیر نویس در صفحه بعد

امر مربوط بخود آنهاست و همین وضع و کیفیت او مورد قبول و قدردانی است.

پس از آنکه رضا شاه را انگلیسها بسلطنت نشانند و بساط سلسله فاجار درنور دیده شد کم کم فراموش کرد چه کسی او را از خاک با فلاک رسانده و این اندیشه پرغرور بدو خطور نمود که میتواند از این بعد نه تنها در امور داخل بلکه در مناسبات خارج با صواب دید خود به رغم آنها تصمیم گرفته اقدام نماید، بمثل در اوایل سلطنت هیچ عداوتی نسبت بطبقه آخوند و ملا نشان نداد اما همچو که بر خرمُراد سوار شد نه تنها تظاهر به دینداری و نماز و روزه و سینه زنی و غیره نکرد بلکه شروع بمخالفت و مبارزه با این طبقه نمود.

رضا شاه این قوم را خوب می شناخت و میدانست مفتخوارتر و بیکاره تر و بی دین تر از گروه روحانی و روحانی نما در روی زمین پیدا نمیشود و میدانست تمام تقلبات در امر ازدواج و طلاق و دوز و کلکهای سند سازی و جعل امضاء و اتهامات دروغ و چپاول اموال موقوفه و صغار همه از مغز کرم

چیزی بدو ندهد و تنها مؤسسه خارجی که مورد حمله این روزنامه قرار نگرفت بانک شاهنشاهی و شرکت نفت ایران و انگلیس بود، چرایش را خودتان میتوانید پاسخ دهید.

بعدها چون رفتار و اعمالش مطابق نظرات دولت علیه انگلیس درنیامد و همچنین بزبان خاندان سلطنت قلمفرسایی میکرد و برضد آنان میخواست گام بردارد نیم شبی در کوچه خلوتی بهنگام خروج از چاپخانه ظاهراً بوسیله افسری با چند گلوله شمع وجودیش را خاموش ساختند، میگویند تنها کسی که از وضع پرونده قتلش پی بهویت قاتل برده دکتر مهدی پیراسته بود که در دادگستری بدست او سپرده میشود و همین امر سبب ترقی او میگردد، چه بمیل و بِنفع دستگاه بر روی آن سرپوش میگذارد.... ای کاش حال که سالها از این جنایت میگردد این مرد نام قاتل یا قاتلان را فاش سازد.

خورده عمامه داران و ریش داران و نعلین به پایان تراوش میکند، از اینرو نخستین کاری که کرد این بود که اداره ثبت اسناد را در کشور بنیاد گذارد و بساط ازدواج کردن و طلاق دادن را در محاضر رسمی با شرایط خاصی عملی نمود و این یکی از بزرگترین صدمه‌هایی بود که بملایان وارد شد، تقویت دادگستری و ارجاع کلیه دعاوی چه دینی و چه غیردینی بدان وزارت تقریباً دست آخوندها را از تقلبات کوتاه و لقمه چرب و نرم هزار سال حکومت آنان را از دهانشان بازگرفت.

باز قدرت اوبجایی رسید که خلاف نص صریح امور مسلم دینی رفتار نمود تا آنجا که دستور داد سن ازدواج دختران از نه سال (۹) به شانزده سالگی ارتقاء یابد و بساط صیغه و متعه بازی که هزارفته و فساد از پی اش عیان میگشت برچیده شود.

بزرگترین کار او پس از مراجعت از سفر ترکیه کشف حجاب بود که این عمل فسادهای ازدواج با روپوشیدگان را بکلی مرتفع ساخت و طلاقیهای بی درپی را بحد زیادی تقلیل داد.

مهمتر از همه دستور داد تمام مردان متشرع نما، عمامه را بکلاه پهلوی و سپس به شاپو متبدل سازند و هرگاه معمومی در کوچه یا خیابانی دیده میشد دستار از سرش برداشته روانه زندانش میکردند، این قبیل اعمال برای مفتخواران و سواری بگیران از مردم غیر قابل تحمل بود. علماء و دیندارنمایان در اثر نشان دادن کمترین عکس العمل

۱- پیامبر اسلام با عایشه بقولی در شش و بقولی در هفت سالگی ازدواج نمود و برای دفاع بعضی نوشته اند، وجود مبارک یکسال او را در خانه نگاه داشت و در هفت یا حداکثر هشت سالگی با ایشان همخوابه شدند... در زمان امامت خمینی مجدداً هزاران دختر بیچه نه ساله بتصرف مؤمنین و ملایان و آخوندان مقدس درآمدند، اللهم قنع المسلمین بطول حیاته...

خود را در مقابل قانون و سرنیزه و گاهی گلوله و توپ و تفنگ می یافتند و بزودی لباس اینان مبدل به گت و شلوار شد و مجبور شدند مثل دیگر احفاد فرزندان خود را خدمت نظام وظیفه گسیل دارند و خود از حقه بازی و عوام فریبی تا حدی دورمانده در فکر آن برآمدند که کار شرافتمندانه ای برای خود دست و پا کنند، آنها که کوره سوادى داشتند در مکتب خانه ها، دبستانها و دبیرستان ها به آموزگاری و دبیری پرداختند، عده ای که سوادى نداشتند بکار مرده شویى، گورکنسى و کفن فروشى رفتند، چه بیش از آن لیاقت و شایستگی نداشتند که بکار مهمی اشتغال ورزند.

اقا آنها که حاضر نمیشدند تن بکار مشروع داده نان حلال بدست بیاورند، آشکارا به قوادى و پنهانى بکار صیغه آوردن غیر قانونى پرداختند. عده ای نیز در اماکن متبرکه بعنوان زیارت نامه خوان می ایستادند و بهر جوان و پیری که میرسیدند میگفتند: صیغه میخواهی؟ و دنبال هرزنى که داخل حرم میگردید میرفتند و آهسته میگفتند ضعیفه صیغه میشوی؟ و قس علیهذا...

اینان همه پنهانى علم مخالفت با رضا شاه برافراشتند، منتهی این مرد انقدر با اراده و قوی بود که کسی علناً جرأت دم زدن با وی را در اینمورد نداشت.

ما که دستور داشتیم با مخالفانش همراه باشیم و بحد قابل وصفی از وی بدمان می آمد، در اینراه هرچه میتوانستیم بضد او عمل میکردیم، بحقیقت میگویم این شخص فقط یک عیب داشت و آن حرص و آژاودر جمع آوری مال و منال و ملک بود تا آنجا که در اواخر سلطنت تقریباً تمام مازندران را جزو املاک خود کرده بود و آنها هم از فقر و فاقه طفولیت و جوانیش بود که برایش عقده شده و میخواست بدان وسیله انتقام بی نوابی گذشته را از روزگارستاند، او که آدمی با هوش و زیرک بود باز از تنفر مردم از سلسله قاجار بعزت کشتن مردانیکه بشهرت میرسیدند عبرت نگرفت و خودش نیز از

آنها دنباله روی میکرد و هرکه را میدید در اثر حسن عمل بشهرت و قدرت میرسد از میان بر میداشت، کار بجایی رسید همچون سلسله قاجار از شهرت نیک اطرافیان بوحشت می افتاد، قتل مدرّس حیم، ارباب کیخسرو، اسدی، تیمور تاش، عشقی، یزدی شاعر، داوور (۱) و امثالشان از اشتباهات بزرگ او بود.

گرچه این قبیل اعمال به تنهایی سبب سقوط او نمیشد اما کینه مردم را خود بخود در درون ها انبار میکرد تا روزیکه در دوران فرزندش بیکبار بصورت آتش فشان فوران نمود.

من سبب اضمحلال حکومت او را بطور متفّن بشما بگویم، در جنگ جهانی دوم مخالفت نهانیش با انگلیسها یک شبه سلطنتش را بباد داد، چه در مقابل اخطار مکرر «ایدن» وزیر امور خارجه وقت انگلیس که وجود آلمانها ممکن است بنفت ما صدمه بزند و گوش ندادنش و بدفع الوقت پرداختنش بیکبار متفّقین را به خشم آورد و بالاخره به ایران حمله آوردند و او را همچو پرنده اسیری در قفس کردند و چون ناپلئون در جزیره مورس تحت نظر انداختند تا همانجا بدرود حیات گفت.

مهمترین کارهایش که جنبه مخالفت علنی با انگلیسها را داشت: لغو امتیاز نشر اسکناس بانک شاهنشاهی و آنرا در اختیار بانک ملی گذاشتن، مطالبه حق الامتیاز بیشتر از شرکت نفت ایران و انگلیس و خریداری کارخانجات آلمانی بود.

باید نا گفته نماند، این مرد بزرگتر کارهایش در ایران ایجاد امنیت کامل، کشیدن راه آهن سرتاسری، تأسیس دانشگاه، دانشسراها، هنرهای زیبای کشور، بانکهای ملی، رهنی و کشاورزی، برق تهران، انجمن آثار

۱- داوور بظاهر خود کشی کرد ولی چون عمل او از وحشت رضا شاه بود خود کشی اش با مقتولان دیگر برابر و یک نتیجه داشت.

ایجاد نیروی هوایی و دریایی و نجات دادن گمرکات و انحصارات ایران از چنگال خارجیان بود.

حقاً اگر بقول شما این رضا شاه کبیر و بگفته ما رضاخان قلدر، سلطنتش ده سال دیگر ادامه می یافت نسل آخوند و مُلا را از سرزمین ایران بر میداشت و همه شما را راحت میکرد.

مطالب را خلاصه کنم و بخود پردازیم، در قم هریسواد و گولی که از دور و نزدیک آشنا و بیگانه، من و روح الله را میدید که دنبال طلبگی رفته و دگه دین گشوده ایم میگفت:

بسه شما چه خوشبختید، این عمامه بر سر داشتن و مُلا شدن چه مزایا دارد، در مجالس بالا دست همه و صدر نشین میشوید، همه وقت و همه جا، در عروسی و عزا، چه در جشن و چه در سینه زنی خوانده میشوید و سینه های مرغ و حلویات و میوه های نوبر را تقدیم شما میکنند، مهمتر از همه خمس و زکوة مردم بشما میرسد و هر کوبمیرد اگر وارث مطلق وی نشوید لا اقل وصی او شده و قسمت مهمی از دارایی اش بشما خواهد رسید و ملک دنیا همه از آن شما میگردد.

سالها گذشت و اگر بگویم از مباحث مدرسان: از عبادات فقط اسماً نماز و روزه و خمس و زکوة و حج و امر بمعروف و نهی از منکر بگوشمان خورد، از عمل بدور بودیم و از وظایف اجتماعی همچون عقد لازم و عقد جایز و از ایقاعات و احکام و شُفعه و احیاء موات و غصب فقط از نظر واژه لغوی چیزی بگوشمان میخورد و از عمل و تمییز هر یک از دیگری بکنار، خاصه از بخش اخلاق مثل اهمیت دین برای آسایش بشر و مضار طلاق و نفرت از آن و حکم بعدل و سلم و صفا و وفای بعهد و مضار خُلف قول را تا آخرین لحظه عمر نیاموختیم.

من روح الله را با آنهمه بی استعدادی بهر جان کندی که بود، عقد و نکاح و طلاق و نماز میت و غسل و غسل جنابت و نظایر این اراجیف را شکسته

بسته بدو آموختیم و او با همین مقدمات در مسایل و امور شرعیه راه مفتخواری و لَیْفَت و لیس را بر خود هموار و آسان ساخت و بعدها با همین حربیه هزار شهادت نامه و سند و وصیت نامه جعلی ساخت و بسیاری از مُحَقَّقان را از ملک موروثی و ثروت ابوین محروم و عده زیادی غیر ذبح حق، برهنه پای، آسمان جُل شیاد را بدون هیچ حَقِّ و حقوقی صاحب آلف و الوف نمود و با روپوش بریشم ملخوف کرد.

سُبْحان الله بهنگامی که مُلایی دین و ایمان موروثی را بفروشد در عوض اخلاقی هم کسب ننموده باشد چه فسادها و چه رذالت ها که از خود بروز نمیدهد؟

روح الله هنوز در صف نیعال تلامذه شرح لُمعه مَعالم و قوانین و تفاسیر ننشسته و هر را از بر تمیز نمیتوانست بدهد میخواست خود را مجتهد جامع الشرائط و انمود سازد در حالیکه همه میدانند برای «مقدمات اجتهاد» علومی که باید یکنفر بدانند تا حداقل بتواند در عالم اجتهاد قدم بگذارد «ده علم است» و آنها از اینقرار:

- ۱- علم کلام
- ۲- صرف و نحو
- ۳- معانی و بیان
- ۴- دانستن زبان و لغت عربی تا آنجا که از کتابهای معتبری که در این باره نوشته شده حداکثر استفاده را بنماید
- ۵- علم منطق
- ۶- علم تفسیر
- ۷- علم حدیث
- ۸- علم رجال
- ۹- دانستن حساب و هیأت برای درک مباحث ارث و مباحث وقت و قبله
- ۱۰- علم اصول

حال بگویند در کدام یک از این مجتهدان تمام این علوم را سراغ دارید تا برایشان آفرین ها بگویم و اقرار کنم که بوعلی و فارابی آنان را بنده کمین شده و سایر عالمان باید در صف بندگانشان بنشینند.

اما این مجتهدان امروز تنها چیزی که دارند ادعاست، البته با ترکیبی از وقاحت و خودستایی و لاغیر، آری تنها کسی را مجتهد باید دانست و کسی را باید حق داد که در اثبات یا نفی احکام اسلامی و نقض یا کمال آن اظهار نظر و عقیده کند که حد اقل ده علم گفته شده و مذکور را بخوبی دانسته و باصطلاح در چنته داشته باشد.

چند بار گوش روح الله برادر را کشیده گفتم اگر ادعایی داری لااقل در مقابل تلامذه مکن و این گنده گوزیها را فقط نزد عوام و جهال ارائه نمای. اما او که از رونمیرفت، میگفت اگر باز بان نتوانم حرف و ادعای خود را بکُرسی بنشانم با زور و کتک کاری هم که شده باین مقصود خواهم رسید و الحق هم بموقع خود هم همین کار را میکرد و چون میدید باوه گویی و باوه سرایی هایش بسمع قبول دیگری نمیرسد بامشت و لگد و بازوان و پاهای ستبرش و گاهی با نیش چاقو بمقصود میرسید و طرف جز تسلیم و رضا چاره ای پیدا نمیکرد.

یکروز درویشی سفیدرو و زاغ چشم که ریش و سبیلت قرمز را همیشه با رنگ مشک میکرد و لهجه ای تقریباً فرنگی داشت و ناظر بر پررویی و پرگویی روح الله بود بحجره ما داخل شد و بی مقدمه باو گفت برادر جان بیاو کمی دست از این وقاحت بردار و روی از مجتهد بازی به پیچ و زلفان را بلند کرده بباف و کشکول و من تشایی بدست بگیر و با بخطه قلندری و نقالی بگذار تا بی شک ترا به ابدالی و اوتادی و مرادی پذیرند.

حیف نیست که اینهمه حرامزادگی و نابکاری را در راه دین صرف کنی؟

تو اگر یک چند با من باشی و هر هفته یکبار گوشت مار و افعی بخوری و مهره شان را در جیب بگذاری قول میدهم زودتر بمقصود و مراد دل برسی و با این گردن کلفتی که داری نه تنها در جمع مردان بلکه در میان زنان هم هزار پاسوز و خاطر خواه پیدا میکنی.

روح الله نخست قصد داشت درویش را با مشت و چنگال قطعه قطعه سازد، اما چون طبعش بهرکاری میرفت چند صباحی با آن درویش معاشر شد و آنقدر آبگوشت مار و افعی خورد که یکباره متوجه شدم برآستی چشم و ابروی سیاه و پرپشتش هیأت و مهابت افعی گرفته و نگاهش جانکاه و مخوف آمده.

یک هفته از این رفت و آمدها نگذشت که نیم شبی روح الله با بقچه ای بُراز پول سیاه و چند اسکناس روسی و مقداری تریاک و افیون و حشیش و چند کشکول و تبرزین و یک چیق صدفکاری قیمتی با مقدار دیگری خرت و پرت آمد و گفت کلک یارو را در چاه قناتی کندم، علت را پرسیدم گفت اولاً دستور داشتیم بجهت آنکه این مرد جیره خوار روسها بود و چند بار توانسته در بوشهر و شیراز و اصفهان بعلت دانستن زبان انگلیسی گماشته کنسولگریهای انگلیس شود و سر چند انگلیسی را زیر آب کند و مقداری اسناد بدزدد و بنمایندگان روسها بدهد، دوم آنکه چند بار مرا با حشیش و افیون از خود بیخود ساخت و مکرر بمن تجاوز نمود و چون نگذاشت من هم بدو چنان کنم نخست با طناب او را خفه کردم و سپس چند بار او را مفعول قرار دادم.

گفتم خانه خراب هم او را کشتی و هم اثاث او را که آثار جرم است همراه آورده ای؟ مگر نمیدانی اگر کار گزار روسها باشد هر طور و هر کس و هر کجا باشی پیدایت کرده خواهند گشت؟ گفت برادر خیالت آسوده باشد، سرازتنش جدا کرده و معدوم ساخته و هر یک از اجزاء بدنش را تکه تکه کرده و هر قطعه ای را جایی افکنده ام، مگر نمیدانی من چقدر علاقه به قصابی دارم، خاصه آنکه گوسفندانم آدمیزاد باشند، اما در مورد اثاث او

نگران نباش، مگر من حق ندارم از مردم لوازم قلندر و درویشی بخرم؟
از آنشب قیافه و نگاه روح الله عوض و مخوف شده و دهانش دایم بوی جیفه
کریه‌هی گرفته و از بدنش بوی مُردار متصاعد میشد، خودم نیز از او حالت
وحشت و اشم‌زازی پیدا کردم و از طرفی چون دانستم گاهی دستورات را
از اربابان به تنهایی می‌گیرد، سعی کردم از او دور بمانم، او هم این
موضوع را دریافت و ناچار قبول کرد حجره مان از یکدیگر جدا گردد، اقا
روزها تقریباً با هم بودیم و زندگیمان بیشتر مشترک.

هرچه بیشتر از فقهات و شرعیات بگوشمان می‌خورد و مطالبی می
آموختیم، بیشتر بر موز تقلبات شرعی آشنا میشدیم و از هر یک بشکلی
استفاده شرعی می‌کردیم.

آنروزها در دهات اطراف قم و محلات و خمین و گلپایگان و
خوانسار و... آنجاها که میدانستیم کارمان می‌گیرد چند روزی بعنوان کمک
بخلق و ناس و راه انداختن امور دینی شان که در حقیقت پُر کردن جیب
خودمان بود رهسپار میشدیم و اعمالی بدین شرح با شرکاء و همپالگان
انجام میدادیم:

چون آموختیم که شاهد باید دارای شش صفت باشد، بلوغ، کمال
عقل، ایمان، عدالت، متهم نبودن و حلال زادگی. در چند مورد
بر حرامزادگی و نداشتن ایمان شاهدانی که بحقیقت گواه شده بودند و
مال مستضعف یتیمی (۱) را که بسن بلوغ رسیده از چند وصی ظالم و
خونخواری خارج می‌کردند شاهد شده همچنان مال را در اختیار وکیل و وصی
ظالم قرار دادیم و لقمه چربی نصیب خویشان ساختیم، و در انظار
بصدای بلند گفتیم، ایها الناس شهادت این غیر مؤمن و حرامزادگان
شرعی نیست و نمیتوان بشهادتشان گوش داد.

۱- از ظلم و ستمکاری آخوند دغلباز خون می‌چکد از دیده بر رخسار خلائق

عجب آنکه یکی نپرسید که حرامزادگی اینان را از کجا تشخیص داده اید و راستی اگر چنین سؤالی پیش می‌آمد چه جواب میدادیم! لابد لازم بود روح الله با پدرمان را زانی و مادریتیم را زانیه قلمداد میکردیم. مواقع دیگری هم که بچگونگی احکام سوگند پی برده بودیم و میدانستیم که قَسَم جز بلفظ جلاله یعنی کلمه (بالله) یا (والله) پذیرفته و درست نیست، از گفتار مدعی و مدعی علیه چه سوء استفاده‌ها که نکرده و بنفع کسیکه دم ما را دیده و سبوت ما را چرب کرده بود چه بسیار که منتفع شده و از راه دغل بهره‌ها گرفتیم.

ناگفته نگذارم هرگز من ولی یا وصی یا حاکم شرعی که بلباس مُلایی درآمده بود در روزگار خود عادل متشرع و راست کردار ندیدم و همه شان بوقت لزوم از سارقان و دزدان سرگردنه دزدترو و ظالمترو و خونخوارتر (۱) بودند، چه اینان بخالق و قصاص و مجازات معتقد نبوده‌اند و هرچه در شان کنکاش و جستجو کردم در کمتر از آن ملائین تشخیص دهنده حرام از حلال، پاک از پلید و حلال و مُباح از مستحب و مکروه یافته‌ام، خَدَّ لَهُمُ اللَّهُ اجمعین.

در قم من و روح الله در سایه تسیح چرخانی و خنک و پوزه جنبانیدن و داغ مُهر بر پشانی نمایش دادن و ریش و سبوت را با روغن فندق سیاه و زیر کردن و بهنگام گفتار با خوانین و زنان چشم را بدروغ نیمه بستن و سر را پایین انداختن و لاجول گفتن و بر شیطان لعنت فرستادن و استغفار بلند داشتن و آه‌های سوزناک کردن، شاهراه بزرگی و تقدس و امامت را بر خود هموار میکردیم.

البته پیش از ما دیگران هم بهترین وسیله کسب شهرت را در زهد ربایسی یافته و لقمه‌های چرب و مُفت را از این راه بحلقوم نامبارکشان

۱- خون مردم ریزد و شادی کند از ره دین شیخ، شادی کند

فرومیدادند.

روز یا هفته ای نبود که در حجره های ما زده نمیشد و خلق الله خاصه زنان بُلله و مردان احمق نان شیرمال خانگی، مرغ پخته و قیماق و روغن فرد اعلا و سوهان معطر و زلوبیا و بامیه چرب و چيله و نقل بادامی و گز مغزپسته ای برایمان نیاورند و التماس دعا و حفظ الغیب برای علیلان و پیران و در بستر افتادگان شان نداشته باشند.

ما هم بسیار پر طمانینه اقا با قیافه عجبوساً قمطریرال بها را جنبانده که دعا میخوانیم و در پایان پس از فوتی بلند که بمثابه ضربه ای بود بجانب آنها دمیده می گفتیم: اجر تان در نزد ائمه طاهرین ضایع نخواهد ماند، بروید و در مورد مرضی و بیماران و حاجت خواهان خیالتان راحت باشد و در دل دعا میگردیم خداوند جان شان زودتر بستان و ما را برخوان اموات شان بیشتر بمرغ بریان و پلو و فسنجان و حلوا و دوغ و افشره و پول فراوان برسان.

روح الله گاهی از میان زنان شلخته و ساده شکاری میزد و بعنوان صیغه محرمیت کار خود را انجام میداد و من هم در این میان از آنان متمتع میشدم.

کم کم روح الله که مرده شهرت و قدرت بود برای آنکه خود را نزد طلاب از تک و تا نیندازد با فقیه قزوینی طلبه که قبلاً هم ذکر از او بمیان آوردم دوست شد، گرچه این مرد نزد همه بغلام بارگی موصوف بود در میان طلاب از همه باهوش تر و با سواد تر بود و گهگاه او را بحجره خود میبرد و بنام تَلْمُذ هزار معصیت میکردند، شیخ فقیه نه تنها خوش حافظه و با استعداد و باهوش بود بلکه بسیار شوخ و رند و علاقه عجیبی به شراب و عرق داشت و از این لحاظ مورد پسند روح الله بود و هر وقت گزارش به لیلان خمین می افتاد چند صندوق مشروب خانگی با خود همراه میآورد و بایکدیگر زهرمار میکردند، من البته بشراب خوب علاقمند بودم اقا بیشتر از عرق

کشمش خانگی که هر بطر آنرا پانزده شاهی برابرم میآورند استفاده میکردم و با هر بطر آن دوسه شب خوش بودم.

میدانید اعتیاد مصرف را زیاد میکند، یکوقت من وفقیه و روح الله متوجه شدیم که هر شب لااقل احتیاج به دو بطر عرق (۱) یا پنج شش بطر شراب داریم.

چون در حجره کشیدن تریاک با آن رابحه کذایی و بقول تریاکیان (بوی بهشتی) کمتر میسر میگردد بیشتر در قهوه خانه ها سری می کشیدیم و چند بستنی میزدیم.

آشیخ فقیه که در شهرت طلبی چیزی کم از روح الله نداشت و کارهای او برای پیشرفت سرمشق ما شده بود با طمأنینه راه میرفت، چشمان ریز و تیز و چپ را در خم ابروان بدیدگان مردم خیره میساخت و در پاسخ سؤالات گاهی ابرومی انداخت و با غمزه نظرات خود را که همه مابین سایر مجتهدان وقت بود با استدلال و براهین متقن با لهجه اصفهانی ابراز میداشت و بهمکاران خود که بنام و رسم رسیده بودند بطور مستقیم یا غیر مستقیم طعن ها میزد.

یکروز که دید روح الله پدر را از مشایخ هند و عمورا از آیت الله های بنام معرفی میکند گفت نکند پدرت همان غایظ السلطنه و عمویت ضُرطَة الممالک باشد که با پدرم فُسُوة الملوک در اصفهان سالها مدرس مسجد جامع بود.

ما هم از کلام او بیل گرفتیم همین است که گفتیم، خال ما نیز در هند سلطان الذاکرین بود، در اینجا حرف ما را بُریده گفت درست است خوب شناختم پس ریح الملک جد مادری شما بود، آری من در کتب (تحفة الزُّبال) نام آنها را مکرر دیده و صفات و خصایص حمیده شان را

۱- شیخ مینوشد شراب اندر نهران خون مردم میخورد لیکن عیان

پیایی شنیده ام.

ما نیز از روی جهالت و بیسوادی سالهای منمادی اقوام و خویشاوندانمان را بنام ها و لقب های گفته شده بمردم معرفی میکردیم تا روزی یکی از مدرسین که مختصر سوادی داشت با شنیدن این القاب چنان خنده اش گرفته و قهقهه ها زد که تا دوروز بدرد دل مبتلی گردید و ما را تا اندازه ای در بیان و ارائه این القاب مشکوک (۱) نمود.

آشیخ فقیه که یکی از طلاب فحل آیت الله بروجردی بود و در ایام نخستین، بروجردی مفتون هوش و حافظه و عربیت و عمق اطلاعات او شده بود و حتی گاهگاهی در امور دینی که احتیاج بمطالعه و تفحص پیدا میکرد محرمانه بدو رجوع مینمود.

در مواردیکه مشبوه به نکته های دقیق بود مثل تمام عالمان رند دین راه احوط اتخاذ مینمود و پاسخ را برای راه حاشا دوپهلو میداد و با قراریکه قبلاً بین آندو بود آشیخ فقیه با اشاره البنان خفی وی کسب اجازه میکرد و با اشاره بفلان درس یا شرح (ناگفته آقا) نتیجه گرفته و جواب قاطع و درست را میداد و آنرا بظواهر بحساب آیه الله بروجردی منظور میداشت و لی بیشتر اوقات برای ارضای حس خود خواهی و شهرت طلبی بادی در غیب می انداخت و در حضور بطور غیر مستقیم و در غیاب بهمه میفهمانید که من از استاد، اوستادترم.

آشیخ فقیه ادعا را بجایی رسانده بود که من مکرر در صحو و مستی از او شنیدم با لهجه غلیظ اصفهانی میگفت: آیه الله صدر و بروجردی در مقابل دانش من از سگ کمترنند، ضمناً اشعاری که گویا خود در ذم متشرعان و فقیهان بنام ساخته بود میخواند و همه را به خنده و امیداشت، یکی

۱- در تاریخی که این شرح را برایم میگفت باز از معانی این القاب سردرنیاورده بود و من هم چیزی نگفتم تا در جهل مرکب بماند.

از اشعارش که بخاطرمانده بدینقرار است:

طفلکی پرسید از شیخی کریم کز تلمذ مَرَد مُلاً میشود؟
با که با زهد و عبادت چون امام بر بزرگان گُرد و والا میشود؟
شیخ گفتا گویمت مکتومش دار چون قیامت حال بر با میشود
هر که بهر فاعلان دولا شود در بزرگی آیه الله میشود

بعدها در سال ۱۳۲۶ شمسی که در تهران او را دیدم برایم ماده تاریخی درباره قتل طالب بن حسین یزدی که بسفر حج رفته بود و بظاهر در آنجا استغراق کرده و بفرمان ملک مسعود گردنش را زدند برایم بدینقرار خواند که خالی از لطف نبود.

طالب بن حسین یزدی را شوق دیدار کعبه بود بسر
رفت و در کعبه ریدمانی کرد که جهان شد ز ریدمانش خبر
گردنش را زدند و کیفرداد سُنّی خربه شیعه خرتیر
رید بر کعبه قربة لله گشت تاریخ آن خجسته اثر

بهر حال آیه الله بروجردی بعدها که پی به فساد فقیه میبرد او را وادار میسازد که از قم خارج شود و ناچار بتهران در یکی از حجره های مسجد سپهسالار مقیم میگردد.

خودش برایم تعریف میکرد، یک روز ماه رمضان مرحوم شریعت سنگلجی بدیدن او میرود که وی را وادار سازد نزدش اقامت گزیند و همچو که در حجره اش را باز میکند می بیند که سماور حلبی اش در حال جوشش است، با تغیر بدو میگوید مرد ناحسابی مگر روزه نیستی؟ پاسخ میدهد مسافری دارم در انتظار او هستم، سنگلجی با خشونت میگوید مسافر نیامده برایش جای تهیه کرده ای؟ و با عصبانیت از او جدا میشود، آشیخ فقیه مدتها معلم فلسفی واعظ میشود و فلسفی برای آنکه پدرش نیز از محضر شیخ فقیه مستفید گردد او را بخانه اش میبرد و ماهیانه

ده تومان که در آن ایام پول قابل توجهی بود بدو میپرداخت، اما آنطور که بروز داد استماع قبول تقاضای فلسفی و رفتن بخانه اش بیشتر برای خوش سیمایی او بوده است و ضمناً متذکر شده بود، فلسفی بسیار کم استعداد و شهرت طلب و بئله و تا آخر عمر مثل روح الله بیسواد ماند ولی بعدها در قمار و باده پیمایی وزن بارگی زبانزد خاص و عام گردید.

شیخ فقیه چندی بعد توانست دولیسانس یکی از دانشسرای عالی و یکی از دانشکده الهیات بگیرد و در اثر دور افکندن اسباب تظاهر یعنی عبا و عمامه و تراشیدن ریش و بلباس آدمی درآمدن قادر گردید در یکی از مؤسسات دولتی شغل و منصب آبرومندی را صاحب شود.

خداوند همه گمراگانیکه بلباس گوسفندان درآمدند و تمام متظاهران به دین و ایمان را براه راست هدایت فرماید.

إهدنا الصراط المستقیم



مکاشفات

فصل هفتم

برادرم روح الله مثل هر آخوند دیگری هر روز پُر خورتر و چاق تر و در اثر می خوارگی بسیار لاقید تر میشد، بگذارید توصیف شمایل جوانی اش را برایتان بکنم، شکم بسیار برآمده، ناف سیاه و بد ترکیب از لای قبایش همیشه پیدا بود، جرم بینی دایم روی سبوت و ریشش میریخت، ناخنها بلند و کثیف، چرک روی بقیه پیراهن و عبا ریخته، بند تنبان یزدی و بلندش از میان دویا چون پاندول افتاده با حرکت نفس و بدن پیوسته بچپ و راست و جلو و عقب میرفت، گاهی بشیوه پدر توتون مخصوص بدماغ فرو برده و با قوت از آن استنشاق میکرد و عطسه های بلند مینمود و هر بار با این حرکات و خرناسها

اختلاط بینی و حلق را بیرون و با بدرون میفرستاد و غالباً تف و آب دهان را با آستین خود پاک میکرد.

خود خواهی و شهرت طلبی و میل بمُريد خرداشتنش او را بهر کاری و امیداشت، بکروز دربین گفتار از او سؤال کردم در دنیا چه آرزو داری و میخواستی در آینده چکاره شوی؟ گفت دلم میخواهد مردم مرا حجة الاسلام، شیخ الاسلام، ظهیرالاسلام، یا عماد الاسلام و قدوة الانام بگویند یا حداقل مثل یک آخوند نزد عوام صاحب اسم و رسم باشم و دستم را ببوسند و هر روز پنج ظرف چلو کباب و چند شیشه مشروب برایم بیاورند بخورم و هر ماه یک صیغه باکره داشته باشم و شاربین خمرا حد بزخم و زائیان مُحصنه را رجم نموده و روزی دوسه آدم مثل گوسفندان قصابی کنم، خلاصه مرا حامی بیضه اسلام بشمار آورند و دیگر هیچ.

راستی هم بزرگترین آرزوی برادرم روح الله در جوانی این بود که بکروز آخوندی شود که دستش بدانش برسد و از لحاظ شکم و زیر شکم در رفاه باشد و برای رسیدن بدین مقام خیلی زود شروع بتظاهر کرد.

از اینرو بهر بقالی که میرسید هرگاه اعتناش نمیکرد و جنس و کالای ارزان یا مُفت بدو نمیداد بصدای بلند میگفت: هان جاهل میدانسی درباره امثال تو در قرآن چه آمده است؟ و یلٌ للمطففین (وای بر کم فروشان).

بهر کس که تعظیم شایانی بدو نمیکرد و یلٌ لک بلند بالایی نداشت مینمود، به گروهی که بپایش بر نمی خاستند نظرتندی افکنده و لَکُم عَذَابٌ أَلِيمٌ تحویلشان میداد، اقا آنها که چیزی نیازش میکردند و حرمتش میداشتند با عباراتی از قبیل وَلَکُم اَجْرًا عَظِيمًا، وَاِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ الصّٰلِحِیْنَ ویا، اَنْتُمْ مِنْ اهلِ الْجَنَّةِ بنافشان قالب میزد.

در پای منابر علماء بهنگام وعظ آنان برای آنکه اظهار لجه ای نموده باشد و او را هم جزو آدمیان بحساب آورند بصدای بلند در زد آنان میگفت: اَتَا مَرَوْنَ النَّاسُ بِالْبُرِّ وَتَنْسَوْنَ اَنْفُسَکُمْ وَاَنْتُمْ تَتْلُوْنَ الْکِتَابَ اَفَلَا تَعْقِلُوْنَ.

بیشتر بزرگان و دختران که تنها گیرشان می آورد در گوشه می‌گفت:
ای صالحات، باکرات، خودم روز قیامت شفیعان می‌شوم و خودم شما را بر
دوش گرفته از پل صراط سلامت عبور می‌دهم، خوب چه باید کرد یک بچه
سید حسینی نظر کرده البته که باید بار گران مردم عقیف را یک تنه بگردن
بکشد...

آری خادم زین العابدین بیمار با آن حال نزار شبی چهل زن را از
خود راضی می‌فرمود (در اینجا زنان در دل یا بصدای ضعیفی می‌گفتند یا امام
زین العابدین بدادمان برس) پس این وظیفه دینی است که بدو اقتدا
میکنم و همه شما را از خود راضی... و در این احوال بود که غالب شلخته
خانمها می‌گفتند... سید بزرگوار ما را در باب....

گویا تعریف کردم در اوایل سلطنت پهلوی که دستور داده شد هر
کس باید سجل احوال (شناسنامه) بگیرد او می‌خواست ما هر دو یک نام
خانوادگی انتخاب کنیم اما من زیر بار نرفته بدفع الوقت پرداختم تا
یکروز آمد و گفت من نام خانوادگی خود را «خمینی» اختیار کردم که
همه تصور کنند اهل خمین هستیم و پدرمان یک ایرانی اصیل است، من
نیز پس از چندی نام خانوادگی خود را پسندیده انتخاب کردم و از ننگی که
نمیتوانستم بر خود تحمل کنم به آنها که ما را دقیقاً نمی شناختند
می‌گفتم ما دوبرادر از مادریکی ولی از پدر جدا هستیم.

بد نیست باز شما را باوضاع آشفته زمان جنگ دوم جهانی و تکالیف خود
باز گردانم، تقریباً اواخر سلطنت رضا شاه و اواسط جنگ بود که
پیشرفتهایی نصیب هیتلر شده و تقریباً نیروی نظامی شوروی رو بانهدام
میرفت که بما دستور رسید باید فعالیت‌های تازه ای آغاز کنیم و ضمن

کوششهای لازم برای پی گم کردن بانگلیسها بیشتر فحش بدهیم تا ما را مخالف آنان بیندازند و ضمناً تأکید شد به پهلوی سخت بتازیم چون به اربابان ما ثابت شده بود که رضا خان دلش با هیتلر است و بخیال آنکه روسیه شوروی بزودی از پای در خواهد آمد شروع به روگردانی و اطاعت نمودن از دولتی کرد که او را روی کار آورده بود، و تمام عاملان خاصه ما را برضد او برانگیختند، من از عمویم پرسیدم با چنین ارتش و سلاح مهمی که در دست رضا خان است مشکل بتوان بزودی کلک او را کند، عمویم فیلسوفانه لبخندی مسخره آمیز زده گفت هیچ نگران نباشید، انگلیسها اولین کاری که انجام خواهند داد انحلال ارتش است و اینان بهترین شیوه ها را در خاور میانه همیشه داشته اند که از طریق خیانت یک یا چند افسر ارشد و دستور بانحلال ارتش دادن یک شبه کار را تمام میکنند و خواهید دید چطور این کار عملی خواهد شد.

اربابان بارها در مورد این قبیل شاهان و دست نشاندهگان گفته اند همانطور که آنان را بر خرمزاد سوار کردیم بهمان شکل پیاده شان خواهیم کرد. باری مثل همیشه تبلیغات آخوندی برضد شاه آغاز گردید، من و روح الله بهر که میرسیدیم می گفتیم شنیده ای که رضاخان و پسر و خانواده اش بهائی شده اند؟ هیچ دانسته اید که عروس دربار فوزیه با برادرش ملک فاروق رابطه جنسی دارد؟

هیچ میدانید پس از کشف حجاب پیش آهنگی را برای چه در ایران تشکیل دادند؟ برای آنکه دختران مردم را بی عفت و عصمت کنند و هفت هشت پسرهای جوان شاه با آنها در استخرهای امجدیه شنا کنند و خوش باشند...

آیا میدانید هر هفته در زندانهای ایران هرزجلی که روی خوش به اعمال شاه نشان ندهد یا مسموم میشود و یا با آمبول هوا بحیاتش خاتمه میدهند؟ آیا میدانید دربار پهلوی بدل به یک فاحشه خانه شده است؟

یک روز روح الله چند نفر عوام در مدرسه فیضیه دور خود جمع کرده
 صدای بلند و دورگه دهاتی مآب خود از همین حرفها میزد که آژانسی سر
 رسیده و با باتون پنج شش ضربه بسرش زد و چون خواست مقاومت کند و درشتی
 نماید چیزی نمانده بود که پاسبان قلچماق باتونش را به نایب‌تر جای روح اله
 فرو کند که روح الله دوپا داشت و دوپا قرض کرد و فرار را برقرار
 ترجیح داد، چه ما آنوقت ها جزو قاذورات هم بحساب نمی آمدیم که
 کمی رعایت حالمان بشود، در همین واقعه کتک خوردن روح الله بچه
 آخوند اصفهانی دیگری که دوسه باتون به کتفش اصابت کرده بود با ما دوست
 شد و بعدها خویشاوندی سببی هم با ما پیدا کرد، این مرد شیخ
 حسینعلی ملقب به جلقی بود که بعدها به منتظری معروف شد، علت اینکه
 خود را منتظری نامید این بود که هر روز و هر ساعت در انتظار ظهور امام زمان
 بود.

نخست خروبله گی و در عزاداری ها به آواز بلند معرکه گیری
 میکرد، بعد طلبه ای شد بئله و بی استعداد، پر خور و هیز و بد چشم که در
 شهوت رانی کسم از روح الله نداشت، و خودش تعریف میکرد که بوقت
 حاجت حتی با مرغ لاری و غاز و بوقلمون و سگ هم جماع مینمود، تمام
 صورتش پراز جوش و عفونت دهانش همه را متأذی میکرد.

گرچه هر روز یک مشت هیل توی جیش میریخت و دانه دانه در دهان
 جای میداد مع الوصف گند دهانش از چند ذرعی مشام همه را متأثر میساخت،
 بدتر از همه دستش کج بود و ممکن نمبگشت روزی دوسه بار دزدی نکند، از
 طلاب قلم، دوات، قلم تراش، تسیح، قط زن و حتی شهر نماز میدزدید.
 بهنگام خرید از عطار و بقال و کوزه گرو طواف ممکن نبود چیزی
 ندد یا کلاهی سرش نگذارد، هر چه پول قلب بود از این و آن میگرفت و با شیوه
 های خاصی که داشت با جیوه آنها را سفید میکرد و بجای پول نقره به این و
 آن و کاسبان قالب میکرد.

مکرر ایام شلوغی در مساجد وارد میشد با پاره ترین کفشها، بهنگام خروج بهترین کفشهای مردم را پیا میگرد و میگریخت، دوسه مرتبه که من ناظر بودم صاحبان کفش او را گرفته فریاد زدند ایها الناس این مرد کفشم را دزدیده، لیک شیخ حسینعلی با کمال وقاحت و داد و بیداد روح الله را شاهد آورده و هردو سوگند میخوردند که کفش از آن خود اوست و روح الله شاهد عادل میشد و مدعی شرمسار و سرشکسته مجبور میشد از مال خود بگذرد و پای برهنه راه خود پیش گیرد، و حسینعلی منتظری با تشخیص و سینه سپر کرده و آهن و تلمبی خاص بکار خود ادامه میداد، حتی بارها که دزدی هایش عیان و آشکارا میگردد و مفتضح میشد خود را از باد و بروت و تک و تا نینداخته و انگار که هیچ عمل خلافی از او صادر نگردیده چشم هیز را جمع کرده نفرینی میداد و کار خود را مجدداً از سر میگرفت.

یادم میآید یکروز که باتفاق ما بتهران آمده بود، شش گونی پر از کفش دزدی همراه آورد که تعداد آنها به چهارصد جفت میرسید و همه را در چاله میدان ظرف یکروز بمبلغ یکصد و هشتاد تومان بمال خرد دزدی فروخت و باو قول داد همه ماهه در همین حدود برایش کفش بیاورد.

از عجایبی که در این مرد دیدم پر خوری اش بود، با آنکه بظاهر باریک اندام و مُردنی بنظر میآمد در خوردن قیامت میکرد و هر چه ماکول می یافت بکاهدان شکم فرو میگرد.

من تنها کسی را که بعد ها در پُر خوری از او و برادرم برتر یافتیم آقا مصطفی معروف به خرگردن پسر برادرم خمینی بود، که یک شب تابستان در قم هشت بشقاب چلوکباب با ده زرده تخم مرغ، چهار شیشه دوغ و دوازده پالوده و بستنی خورد و نمرد و همین شکم پرستی اش با آنهمه گردن کلفتی و بیعاری و بی فکری و بی حسی در جوانی به نیستی کشاندش.

صحبت آقا مصطفی خمینی شد، بد نیست برایتان بگویم این

جوان در غلام بارگی شهره شهر شد و کمتر روزی شبی بود که دست بفساد نیازد و آنطور که خودش با افتخار تعریف میکرد در یکشب بطور متوسط هشت الی دوازده مرتبه جماع میکرد، گرچه مستمعان کمتر حرف او را باور میکردند اما نزدیکان عرقه اش که دیده بودند او را از این لحاظ به خرس افریقایی تشبیه میکردند و الحق شباهت زیادی بخرس سیاه داشت باضافه صفاتی که از پدرش وارث برده بود.

چون فعلاً در میان ما نیست و در جوانی در اثر شکم بارگی در گذشته چیزی از ذایل اخلاقش نمیگویم، اما همینقدر بدانید تا آنکه اگر زنده مانده بود و با امکاناتی که برایشان در وقایع اخیر پیش آمد، یک دختر یا یک پسر زیبا روی سالم و با عفت نمیگذاشت در ایران بماند.

گفتار از شیخ حسینعلی بود، بخاطر مآید در حضور همه طلاب اظهار افتخار میکرد که به *علة المشایخ* (۱) مبتلی شده و بهر حیل و کلکی که بود گردن کلفتها را بر خود می کشید و همیشه چند جفت طاس و سه قاب برای قمار بازی و همچنین مقداری خرما درشت که بر سرفیور شب های جمعه گیرش میآمد خشک میکرد و در جیب گشاد خود برای فریفتن نوباوگان آماده داشت.

از هیچ نابالغی ولوبه میان پا نمیگذشت و مکرر میدیدیم و می شنیدیم بجرم لواط و سحاق پرونده هایش کمتر از روح الله نبود الا اینکه با هر حیل و مکر و شعوذه که میشد سبقت مأمور عدلیه را با رشوه چرب میکرد و یا بوسیله دیگری پرونده را می دزدید و یا بنام مُلا و مرد دینی و حقه های

۱- مردان و کسانی که بعلت مفعول واقع شدن بسیار، در جوانی یا پیری بمرض حکه (خارش مفعول) که بکنوع آبنه گسی است مبتلی میشوند از قدیم برای تمسخر بدانها میگفتند شما دیگر «*علة المشایخ*» پیدا کرده و بدرجه شیخوخت رسیده اید، یعنی تمام مراحل سیر و سلوک فساد را طی کرده اید.

شرعی خود را از اتهام تبرئه مینمود. گویا یکروز از جریان سید قلابی بودن ما بویی برد و برای داشتن احترام بیشتر تصمیم گرفت عمامه سفید را به سیاه مبدل سازد و خود را سید جا بزند ولی ما بدو حالی کردیم چون بسیاری او را چنین دیده و شناخته اند اینکار برایش دیر شده مگر شهر و محل اقامت را عوض کند لذا از این حقه منصرف گردید و الاً او نیز مثل ما داشت خود را اولاد نبی وانمود میساخت.

یکبار هم خودش با روح الله برادرم بجرم هم جنس بازی با طلبه ای شانزده ساله پایش برای چندمین بار بعدلیه کشیده شد، با آنکه روح الله بمدت چهار ماه زندان محکوم شد ولی او با لطایف الحیل تبرئه گردید، پرونده های محکومیت برادرم روح الله پس از رسیدن بمقام ولایت فقیه توسط او از بایگانی دادگستری قم بیرون آورده شد و با آتش کشیده گشت.

در همان ایام بی خبر از من روح الله زنی بتول نام را که مکرر صیغه این و آن خاصه شیخ فقیه شده بود بتحریک و یا درمیانی شیخ منتظری بعقد ازدواج خود در آورد و ظرف مدت دو ماه صاحب اولادی شد که بنام مصطفی پدرمان نامگزاری شد، و من هرچه علت این وصلت را از او پرسیدم جواب درستی نگفت فقط تلویحاً اظهار داشت مجبورم کردند...

ضمناً از خمین خبرها رسید که مادرمان از دوستان و شوهران متعددی صاحب اولاد ذکور و اناث بسیاری شده که البته ما هیچکدام از پدرانمان را نمی شناختیم.



مادرم با آنکه در اواخر عمر نیازمند نبود مع الوصف در قم ساکن شد و

رابط رسانیدن مردها به زنها شده و هزار فساد میکرد، در قبال اعتراض ما عمویم میگفت، «ساکت، که این اعمال را دنیای تشیع مارک شرعی زده و آنرا صیغه و متعه (عیش جلال) نامیده، چه بهتر شما هم بروید و خوش باشید...»

پهلوی با آنهمه یسوادى اش برخلاف نظر اربابان بساط صیغه بازی را داشت از بن برمی چید، اقا دریغ، مگر کسی تا کنون حریف جماعت آخوند توانسته است بشود؟ بهتر صورت عموجان در مورد سفالت مادر دستور داد خون سرد باشیسم، چه هر عکس العملی نشان میدادیم آبرو ریزی بیشتری عایدمان میشد.

باز بهتر است بموضوع سیاست روز که کاملاً باحوال ما بستگی داشت برایتان اشاره ای بکنم:

تمام آخوندان و مومنانی که زمان پهلوی جرأت ظاهر شدن در خیابانها با عمامه را نداشتند پس از تبعید وی و انحلال ارتش بدستور مغز متفکر متفین، یعنی انگلیسها و پریشانی و گرفتاریهای محمد رضا پهلوی بر راحتی توانستند با عمامه و نعلین مجدداً سری در سرها در آورند و بصدای بلند از دولتهای ناپایدار و دستگاه سلطنت بخواهند که دیگر مزاحم آخوند جماعت نشوند ضمناً با همان لباس روحانیت از فیرق ما گروهی بحزب توده و گروهی بخائنان و وطن فروشان پیوستند، چون میدانید همانطور که این طبقه بهیچ چیز معتقد نیستند بوطن هم اعتقادی ندارند، ما نیز فرصت را غنیمت شمرده دیدیم حالا است که باید درست و حسابی در این بهل و بشوسری در سرها در آوریم، روح الله از من و رفقا خواست با این کوره سوادى که داریم برایش کتابی دست و پا کنیم و وانمود سازیم اونو نوشته و بدان وسیله خرمردان بیشتری دورش جمع کنیم تا همه به لفت و لیس حسابی برسیم، هرچه کردیم نتوانستیم چیزی تهیه کنیم که جالب باشد، نخست مقداری از مطالب جدی معراج السعاده و کتاب

حلیة المتقین مُلا محمد باقر مجلسی و نیز کتاب زهر الربیع تألیف سید نعمت الله جزایری و نظایر آن بهم بافتیم ولی کسی بدان توجه ننمود تا خود شیخ فقیه و حسینعلی و برادرم باین نتیجه رسیدند که مطالب جالب دینی ما شیعیان همان مواردی است که از ناف مردوزن بپایین همچون آلت نرینه و آلت مادینه و دخول و جماع و حیض و نجاسات و لواط و نفاس و بلوغ و احتلام و تخلی و نظایر آن حکایت میکند، از اینرو باید از آنها گفت و نوشت تا مردم ولوی برای تفریح هم باشد بیشتر بدان توجه نمایند، چه دیده بودیم هر مدرس و مُعممی که گاهی راجع به اخلاق و انسانیت و درستی میخواست گفتگو کند کمتر طلبه و تلمیذی سردرس او حاضر میشد، اما آنها که با این قبیل مطالب زبان میگشوند بازارشان (۱) گرمتر و مکتیشان پُر برکت تر، وصیت سخن و شهرتشان همه جا، کشیده تر بود، پس قرار گذاشتیم با کمک و راهنمایی چند نفر که لافل بتوانند املاي مطالب را بی غلط بنویسند، از کتابها چیزها اقتباس کنیم و بنام روح الله بچاپ برسانیم، چه این خواست اربابان بود که حتی قبل پرداخت هزینه چاپ آن کتاب و نظایر آنها را کرده بودند.

۱- اخیراً آیه الله گیلانی هم که بدین رازی برده و در تلویزیون تهران شبهای دو شبیه ساعاتی بموعظه و تدریس میپردازد چنان محبوبیتی بین عوام پیدا کرده که در ساعات مقرر همگان دست از کار کشیده و خود را پای تلویزیون میرسانند، برنامه او را صاحبان ذوق، گیلان شوی (۱) و نام وی را پلی بوی (۲) نهاده اند، و این جمله مطالبی که زبانزد مردم شده یکی آنست که فرمودند:

اگر مردی به زنی در ملا عام بگوید «جگر»، چون فعل واقع نشده جرم نیست، اما اگر بگوید، «جگرت را خوردم»، فعل واقع گردیده و هشاد ضربه شلاق بر او مجری میگردد.

بقیه زیر نویس در صفحه بعد

روح الله بوسیله ما کم کم بشهرت میرسید الا اینکه صیت او بیشتر به بدنامی میرفت، کمتر مدرسی بود که از او کتک یا حداقل فحش نخورده باشد، روح الله معترف بود برای بشهرت رسیدن باید با کسانی درافتاد که از ما برتر و شهرتشان بحد اعلی رسیده باشد تا دیگران خیال کنند ما هم پُخی هستیم که با چنان مردمی درمی آفتیم و به جدل و معارضه میپردازیم، چه بسیار روح الله با حجج اسلام آیه الله ها، امام جمعه ها و آنها که باصطلاح سرشان به دستارشان می آرزید درمی افتاد و حتی گاهی بصورتشان قلمدان و مرکب پرتاب میکرد و از برای آنکه خود را بیای آیه الله نجفی، گلپایگانی، بروجردی، صدر، حکیم و شریعتمداری برساند (چون از راه علم و ارشاد و طهارت به قوزک پایشان هم نمیرسید) بروی معاصران خود پنجه می کشید، چنانکه شنیده اید روزی برای خود نمایی، خود را بمحضر بروجردی رسانده جلو جمععی برای گنده گوزی و اظهار لحنه کردن بدو میگوید: شما باید محمد رضا شاه بهائی بی دین را تکفیر کنید و... حکم جهاد بدهید... ولی چون نه اظهار نمایی و نه سمع قبولی از وی می بیند در حضور همه دوات پُر از جوهر را بر لباس بروجردی پاشید و قشقره ای پیا نمود و تعمداً فریادها میزد که ایها الناس اگر باین مرد و امثال او دین را سپرده اید مطمئن باشید اینان مَرُوج بی دینی هستند، خلاصه این منم بکه تاز دینداری و حافظ بیضه اسلام.

دیگر آنکه فرمودند:... بحث ما در مورد زنا امشب پایان رسید، شما مژده میدهم که در برنامه آینده «بحث شیرین لواط» را برایتان خواهم گفت، و صدها مسأله دیگر نظیر اینها...

با این توصیف آیا نباید خاطر نشان ساخت که:

نه بر مرده بر زنده باید گریست؟

باری از آن تاریخ برادرم سید روح الله خمینی دستار را بزرگتر نموده و اینطور اشاعه میداد که بروجردی از جهت فقر علم میخواست خمینی را بدستبازی و حتی جاننشینی خود برگزیند و گاهگاهی در موارد ضرور و مشکل بجای وی مجلس بگوید، لیک در اثر تضاد فکری و مابینت عقیدت در مورد شاه نه تنها چنین نکرد بلکه چون فهمید پس از وی عالمترین و درستکارترین و صدیق ترین مردم شیعه روی زمین خمینی خواهد بود، حتی در وصیت نامه اش ذکر نمود که خمینی را نباید مردم بمقام آیه اللهی و مرجع تقلید انتخاب کنند...

بیرون راندان اطرافیان بروجردی برادرم روح الله را و بعد هم به گنه خوردن واداشتنش سبب گردید که برادرم شدیداً کینه او را در دل بگیرد و چون در قم نمیتوانست جز اشاعه اراجیف برضد او کند تصمیم گرفت بهروسیله که هست او را بدنام ویا حداقل ناراحت سازد وپس از کنکاش و تفحص بسیار چند سال بعد بدین موضوع پی بُرد که بروجردی از خویشاوندان نزدیک خود برادرزاده ای بنام م. ح. علوی دارد که رئیس شعبه بانک ملی بروجرد است واز راه رسوا کردن او میتواند بروجردی را بگوید و بلجن بکشد، اتفاقاً در یکی از ماههای تابستان روح الله بعزم گردش و آب خنک خوری به بروجرد میروود و خوشگل پسری ارمنی را که کارگر رستورانی بود بوسیله عوامل خود تطمیعش مینماید از هر طریق که هست آقای علوی را که گاهی در آن رستوران شامی میخورده و آبجوی خنکی میزده ویا بچه خوشکلهها نظری داشته فریب دهد.

علوی خالی الذهن و ساده بخيال خود که ذوقی دارد خواست که در میدان غلام بارگی گویی بزند و کامی از آن ارمنی زاده ستاند که در روز معین بهنگام اجرای کار بدستور و راهنمایی برادرم آلت او را با تیغ ژیلت قطع میکند.

علوی مادر مرده غفله پی به اهمیت موضوع میبرد و خود را بدستشویی

میرساند و فریاد کنان میگوید من در حالت قضای حاجت بودم که این پسر آلت مرا قطع کرد.

آنروز هنگامه بپا میشود و مردم عده ای بسود برادرزاده بروجردی و گروهی به تحریک خمینی بزیان او وارد میدان عمل میشوند، و این اتفاق ناگوار را بربرادرزاده بروجردی نتیجه دست یازی به عمل لواط میگویند، البته بروجردی در آنزمان نفوذ بسیاری داشت و بهر وسیله که بود او را از چنگ کیفر میرهاند و بنا به توصیه او مجدداً در بانک مرکزی ایران با سرشکستگی و مخذولیت خاصی در حد یک کارمند دون پایه بکارش میدارد.

این افتضاح باندازه کافی جان و روان بروجردی را دررنج و عذاب افکند و میگویند تا آخرین لحظه حیات از این واقعه در غمی شدید و المی عظیم سیر میکرد و بخوبی میدانست که عامل این واقعه خمینی بود و بس.

روح الله با در افتادن و انتقاد از بروجردی و امثال او مردم عوام را برانگیخت تصور کنند که وی بزرگ شیخی است و علی آباد هم دیهیی و هردو در یک حد و مرتبه اند.

این شیوه عالی بخوبی گرفت و من بعدها در تمام رندان و حقه بازان و پیشروان و وقیحان زود بشهرت رسیده، امثال برادر خمینی و میر اشرافی و کریمپور شیرازی و شمس قنات آبادی و لنکرانی و میر فخرایی و نواب صفوی و هفترنگ فرهی و غیر ذلک را که در معرکه گیری در این اصل و شیوه می یافتیم ناظر بودم که چه نتایج خوبی از طریق این (۱) هتاکی ها گرفته و بیشترشان در مراحل نخستین پول و

۱- در امریکا نیز چند نفری قاطرچی بی سواد و بی فرهنگ، سوراخ دعا گم کرده، در رسته روزنام نگاران و نویسندگان شریف و زحمتکش خود را جازده و با کاغذ پاره ای که بنام روزنامه (روزی نامه) ماه یا چند ماهی یکبار منتشر کرده (که حتی بجای کاغذ بقیه زیر نویس در صفحه بعد

رشوه و مقام دریافت کرده، لبیک پس از مدت قلیلی سر را بیاد داده اند.

باری از کتابهای مختلفی من جمله مکالمات حسنیه شیخ ابوالفتح رازی و مجمع المعارف و مخزن العوارف محمد شفیع بن صالح و حلیة المتقین ملا محمد باقر مجلسی فقیه معروف دوران صفوی که مطالبش را رونویس یا سرقت کرده و بعضی را با تعویض جملات و پس و پیش کردن تهیه نمودیم و بدست روح الله دادیم همین «توضیح المسائل» است که انگلیسیها مخصوصاً مستر ساکسون وقتی که کتاب را دیدند از خنده غشی کردند و عمداً او را تشویق کرده و دستور دادند فوراً آن کتاب به بهترین وجهی انتشار یابد و ما هم با پولی که برایمان فرستادند آنرا چاپ کردیم و غالب مردم شوخ و هرزه که طالب کتابهایی از قبیل: کلفت، شلفیه و حشویه، ماء الحیات، استمناء بالید، بامن بشهر نویباید و لطایف عبید زا کانی و کلثوم نه جمع میکردند برای آنکه کلکیون کتابهایشان خالی از نقیصه باشد توضیح المسائل را میخریدند و با آن تفریح میکردند، حتی بعدها مکرر چاپ شد و بکنوع نمایشنامه و تأثیری شده بود که دست بدست میگشت و قسمتهایی از آن بعنوان لطایف یا (جوک) دهان بدهان میرفت، البته قبلاً قسار بود بدستور شیخ فقیه اسم کتاب را (توضیح المسائل فی آلات التناسلیة الرجال و النساء) بگذاریم، اقا خنده های او ما را مشکوک نموده بهمین اسم توضیح المسائل اکتفا کردیم.

قبل از آنکه از احکام گهربار این کتاب مستطاب برایتان بگویم، بد نیست بدانید در این کتاب نویسنده یعنی روح الله چنین معرفی شده است:

توالت هم قابل مصرف نیست) همان دکه شارلا نانی و اخاذی گشوده و بخمال خود با این شیوه پوسیده مشغول جیب بری شده اند... اما باید باین ساده لوحان گوشه زد نبود این مملکت جای این گریه رقصانی ها نیست، باید کار کنند و لومسراح شویسی و سپوری باشد تا لقمه نانی نصیبشان گردد.

مرجع مجاهد، زعیم اکبر، قائد اعظم، موسی زمان
درهم کوبنده ستمگران، بُت شکن عصر، مُنجی نسل،
حضرت آیه الله العظمی الامام روح الله موسوی خمینی
ارواحنا فداه

و پس از بسم الله چنین آمده:

الحمد لله رب العالمین و الصلاة والسلام علی خیر خلقه محمد و
آله الطاهیرین و «لعنة الله علی اعدائهم اجمعین الی یوم
الدین» (۱)

من که خود از آخوندهای دو آتشفه هستم نفهمیدم چه کسانی دشمنان
محمد (ص) و پیروان او هستند؟ لابد امثال برادرم با کثافتکاریهایشان متوجه
شده اند با نکبت هایی که بر مردم وارد میآورند، پیامبرشان اینهمه دشمن
پیدا نموده که به آنها لعنت و نفرین میفرستند.

اینک چند نمونه از احکام مورد تدریس و تعلیم برادرم روح الله برای
آنها که مسلمانند و از دستورات دینی خود بی خبر:

(مسأله ۱۶) - آب کُر (۲) مقدار آب است که اگر در ظرفی که درازا و
پهنای آن هریک سه و نیم است بریزند آن ظرف را پر کند و
وزن آن از صد و بیست و هشت من تبریز بیست مثقال کمتر است که
۳۸۳/۹۰۶ کیلو گرم میشود.

(مسأله ۱۷) - اگر عین نجس مانند بول و خون بآب کُر برسد

۱- نفرین آخر جمله بدین معنی است، لعنت خدای بر تمام دشمنان تا روز
قیامت باد، و بی شک این نفرین بر خودش میرسد، چه من دشمنی بالانرا از
خمینی برای خدا و دین اسلام نیافته ام.

۲- مُراد از آب کُر آبی است که شما میتوانید آنرا بنوشید و با آن صورت و دهان را بشوید
خلاصه بهترین نمونه آبی است که در احکام اسلامی توصیف آن شده است.

چنانچه آن آب بویا رنگ یا مزه نجاست را بگیرد نجس میشود و اگر تغییر نکند نجس (۱) نمیشود.

(مسأله ۵۹) - موقع تخلی (۲) باید طرف جلوی بدن یعنی شکم و سینه رو بقبله و پشت بقبله نباشد.

(مسأله ۶۴) - در چهار جا تخلی حرام است: اول در کوچه های بُن بست (۳) در صورتیکه صاحبانشان اجازه نداده باشند. دوم در ملک کسی که اجازه تخلی نداده است. سوم در جایی که برای عده مخصوصی وقف شده است، مثل بعضی از مدرسه ها. چهارم روی قبر مؤمنین (۴) در صورتیکه بی احترامی بآنان باشد.

(مسأله ۶۷) - اگر مخرج غائط را با آب بشویند، باید چیزی از غائط در آن نماند «ولی باقی ماندن رنگ و بوی آن مانعی ندارد» و اگر در دفعه اول طوری شسته شود که ذره ای از غائط در آن نماند دوباره شستن لازم نیست.

۱- یعنی اگر نجاست بآن آب کُتر برسد و رنگش تغییر نکند بیرون آقا میتوانند براحتی از آن سرکشیده و نوش جان کنند.

۲- مثلاً شما که در آمریکا هستید و مسلمان اگر بهنگام توالیت رفتن رو بقبله یا پشت بقبله بنشینید برای قبله تأذی و ناراحتی ایجاد میشود و لابد فاعل این عمل بجهنم میرود، ضمناً در بیابانها و محل هاییکه قبله معلوم نیست شما باید قبله نما بخود آویزان کنید تا مبادا خدای نا کرده از فاصله بیست هزار کیلومتری رو بقبله ادرار یا تخلی بفرماید.

۳- پس در کوچه های غیر بُن بست تخلی جایز است، از اینرو همه میتوانند از کوچه ها و خیابانهای غیر بن بست بعنوان مستراح عمومی استفاده کنند، واقعاً چنین شهر اسلامی از لحاظ نظافت و بهداشت بی مثل و مانند خواهد بود.

۴- بنابراین این تخلی بر قبر مؤمنین... اگر از نظری احترامی نباشد جایز است.

(مسأله ۷۱) - اگر بعد از نماز شک کند که قبل از نماز مخرج (۱) را تطهیر کرده یا نه، نمازیکه خوانده صحیح است ولی برای نمازهای بعد باید تطهیر کند.

(مسأله ۷۲) - استبراء عمل مستحبی است که مردها بعد از بیرون آمدن بول انجام میدهند و آن دارای اقسامیت و بهترین آنها اینستکه بعد از قطع شدن بول اگر مخرج غائط نجس شده اول آنرا تطهیر کنند، بعد سه دفعه با انگشت (۲) میانه چپ از مخرج غائط تا بیخ آلت بکشند، و بعد شست را روی آلت و انگشت پهلوی شست را زیر آن بگذارند و سه مرتبه تا ختنه گاه بکشند و پس از آن سه مرتبه سر آلت را فشار دهند.

(مسأله ۷۳) - آبیکه گاهی بعد از ملاعبه (۳) و بازی کردن از انسان خارج میشود و آن مذی میگویند پاک است.

(مسأله ۷۸) - مستحب است در موقع تخلی جایی بنشیند که کسی او را نبیند و موقع وارد شدن بمکان تخلی اول پای چپ و موقع بیرون آمدن اول پای راست را بگذارد. و همچنین مستحب است در حال تخلی سر را بپوشاند (۴) و سنگینی بدن را بر پای چپ بیاندازد.

۱- یعنی اگر کسی با کون گُهی نماز بخواند، ولی مشکوک باشد موفق بکون شوی شده یا نه نمازش باطل نبوده و مورد قبول پروردگار است.

۲- این یک نوع جلفی است مُکِیف که طبق پرونده آقا در دادگستری قسم معلوم میدارد ایشان بهنگام تدریس به عده ای میگفت اگر یاد نگرفته اید بیاید بشما بیاموزم و از این راه هزار فساد میکرد و اگر کارش فساد نمیرسید با دستور دادن بدین اعمال لاف‌زن طرف را مأیون و با جلفی میکرد، اقا بیشتر این گفتار برای آن بود که خود با منتظری با آلات نرینه دیگران مُلاعبه کنند.

۱- ملاحظه میفرمایید تعلیم جلق حلال به چه صورتی آموخته میشود؟

۱- فلسفه پوشانیدن سر معلوم است که میادا آقا بر سر خود تخلی نمایند، اقا کدام پای را بقیه زیر نویس در صفحه بعد

(مسأله ۷۹) - «نشستن روی خورشید و ماه (۱) در موقع تخلی مکروه است» ولی اگر عورت خود را بپوشاند مکروه نیست و نیز در موقع تخلی، نشستن روی باد و در جاده و خیابان و کوچه و درب خانه و زیر درختی که میوه میدهد و چیز خوردن و توقف زیاد و تطهیر کردن با دست راست مکروه میباشد. همچنین است حرف زدن در حال «تخلی»، ولی اگر ناچار باشد یا «ذکر خدا بگوید اشکال ندارد».

(مسأله ۸۳) - نجاسات یازده چیز است، اول بول، دوم غائط، سوم منی، چهارم مُردار، پنجم خون (۲)، ششم و هفتم سگ و خوک، هشتم کافر (۳)، نهم شراب (۴)، دهم فقاغ، یازدهم عرق شتر نجاست اول جلو بگذارد و از برای چه سنگینی بدن را برای چپ بیاندازد هنوز برای هیچ طیب یا مؤمنی روشن نشده است، خدا یا زین معما پرده بردار.

۱- معلوم میشود کُره ماه و خورشید هم مثل قبله مقدس است (الحمد لله که بشر با بر کُره ماه گذاشته و معلوم گردید که دوباره (شق القمر) نشده است، همچنین ماه کُره ای است همچون زمین الا اینکه غیر قابل سکونت، حال چرا تخلی روی آن مکروه است و برای خر کردن مردم، اهل دین به چه اوامری دست یافته اند بمانند، اما جالب ترین نکته این مسأله آنست «که بهنگام تخلی ذکر خدا گفتن که شامل قرأت قرآن هم میباشد» مستحب و خالی از اشکال است، لیکن رو قبله تخلی کردن هزار عفویت دارد.

۲- خون پاک آدمی جزو نجاسات آمده ولی چرک بینی و گوش و بدن اگر خون نداشته باشد پاک است (موضوع مسأله ۱۳۲)

۳- کافر بهر غیر مسلمانی اطلاق میشود، حتی اگر لباس کافری آب باران ببندد و دست مسلمانان بدان بخورد نجس میشود.

۴- شراب تا سال پنجم نبوت طیب و طاهر بود و همه مسلمانان مثل سایر ادیان بهبود و مسیحیت شراب را همچون سلسیل مینوشیدند، اما بعلمی که ذکر آن از حوصله این بقیه زیر نویس در صفحه بعد

خوار (۱)

(مسأله ۸۴) - بول و غائط انسان و هر حیوان حرام گوشتی که خون جهنده دارد که اگر رگ آنرا ببرند خون از آن جستن میکند نجس است «ولی فضله (۲) حیوانات کوچک مثل پشه و مگس که گوشت ندارند پاک است»

(مسأله ۸۶) - بول و غائط حیوان نجاست خوار نجس است و «همچنین بول و غائط حیوانی که انسان آنرا وَطِئَ (۳) کرده، یعنی با آن نزدیکی نموده» و گوسفندی که گوشت آن از خوردن شیر خوک محکم شده است.

(مسأله ۸۸) - مردار حیواناتی که خون جهنده دارد نجس است، چه خودش مرده باشد یا بغیر دستوری که در شرع معین شده آنرا کشته باشند و ماهی (۴) چون خون جهنده ندارد اگر چه در آب بمیرد پاک است.

(مسأله ۹۲) - نخم مرغی که از شکم مرغ مرده بیرون میآید اگر پوست روی آن سفت شده باشد پاک است ولی ظاهراً آنرا باید آب کشید.

کتاب خارج است تحریم گردید، آنهم نه بشکلی که علمای فشری و متعصب تفسیر کرده اند.

۱- عرق شتر نجاست خوار نجس است، اقا عرق الاغ نجاست خوار و نظایر آنها جزو نجاسات نیامده و پاک است.

۲- فضله انواع پشه های معمولی و مالاریایی و سوسک و کرم داخل نجاسات و مگس که کثیف ترین حشرات و ناقل میکروبهاست تأکید فرموده اند پاک است، گوارای وجودشان باشد.

۳- وَطِئَ حیوانات با تعریفی که فرموده اند نوعی تشویق است، یعنی فقط «بول و غائط» حیوان وَطِئَ شده با انسان نجس اعلام فرموده اند.

۴- آقا با پیشوایان دین مبین اسلام اگر ماهیهای بزرگ میدیدند که بهنگام سر بریدنشان چه خونی از آنها می جهد میفهمیدند، خون ماهی هم جهنده است و هر چه فرموده اند جزو خیز عبلات است.

(مسأله ۹۸) - خونیکه در تخم مرغ میباشد نجس نیست «ولی خوردن آن حرام است و اگر خون را با زرده تخم مرغ بهم (۱) بزنند که از بین برود» خوردن زرده هم مانعی ندارد.

(مسأله ۱۰۶) - کافر یعنی کسیکه منکر خدا است یا برای خدا شریک قرار میدهد یا «پیغمبری حضرت خاتم الانبیاء محمد بن عبدالله» را قبول ندارد نجس است و همچنین اگر در یکی از اینها شک داشته باشد و نیز کسیکه ضروری دین یعنی چیزی را که مثل نماز و روزه مسلمانان جزء دین اسلام میدانند منکر شود، چنانچه بداند آنچه ضروری دین است و انکار آن چیز برگردد بانکار خدا یا توحید یا نبوت نجس میباشد، و اگر نداند احتیاطاً باید از او اجتناب کرد گرچه لازم نیست (۲).

(مسأله ۱۰۸) - اگر پدر و مادر و جد و جدّه بچه نابالغ کافر باشند آن بچه هم نجس (۳) است و اگر یکی از اینها مسلمان باشد بچه پاک است.

(مسأله ۱۱۰) - اگر مسلمانی یکی از دوازده امام دشنام دهد یا با آنان دشمنی داشته باشد نجس است.

(مسأله ۱۱۱) - شراب و هر چیزی که انسانرا مست میکند، چنانچه بخودی خود روان باشد نجس است و اگر مثل بنگ و حشیش روان نباشد اگرچه چیزی در آن بریزند که روان شود پاک است.

(مسأله ۱۲۰) - عرق شتر نجاست خوار نجس است ولی اگر حیوانات دیگر نجاست خوار شوند از عرق آنها اجتناب لازم نیست.

۱- یعنی ظاهراً فقط باید دید.

۲- جمله غلط و سخیف است و بنا بر آن هر غیر مسلمانی نجس است و فقط مسلمانان روی زمین مستی هستند.

۳- سبحان الله از این منطبق توخالی.

(مسأله ۱۴۱) - خوردن غذاهایی که نجس است بطفل حرام نیست (۱).

(مسأله ۱۴۳) - اگر انسان به بند کسی چیز نجسی را میخورد یا با لباس نجس نماز میخواند لازم نیست باو بگوید.

(مسأله ۱۵۸) - تنوریکه بیول نجس شده است، اگر دو مرتبه از بالا آب در آن بریزند بطوریکه تمام اطراف آنرا بگیرد پاک میشود.

(مسأله ۱۷۰) - هر چیز نجس تا عین نجاست را از آن برطرف نکنند پاک نمیشود، «ولسی اگر بویا رنگ (۱) نجاست در آن مانده باشد اشکال ندارد».

(مسأله ۲۰۶) - اگر کسی پشه ای را که ببدنش نشسته بکشد و نداند خونیکه از پشه بیرون آمده از او مکیده یا از خود پشه میاشد پاک است...

(مسأله ۲۰۷) - اگر کافر شهادتین بگوید یعنی بگوید اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله مسلمان میشود و بعد از مسلمان شدن بدن و آب دهان و بینی و عرق او پاک است...

(مسأله ۲۴۳) - باید صورت و دست ها را از بالا بپایین شست و اگر از پایین بیالا بشوید وضو باطل است.

(مسأله ۲۶۷) - وضو با آب غضبی (۲) یا آبیکه معلوم نیست صاحب آن راضی است یا نه حرام و باطل است...

-
- ۱- رسماً غذاهای آلوده به کثافات و نجاسات را برای اطفال حلال دانسته، چه بهتر این امام عصر اینگونه فتاوی را خاص خاندان خود میداد تا میگفتیم: الخبیثات للخبثین.
 - ۲- پس ابقاء بو و رنگ نجاست بلا مانع است، و هرگاه دست مبارک آقا فقط با بو و رنگ نجاسات دابیم به محاسنش آلوده گردد بلا اشکال است.
 - ۳- اما وضو با آب مردم امروز ایران که آقا و عمالش بغارت برده اند حرام و باطل نیست، بنام باین شریعت و فتوی...

(مسأله ۲۷۴) - اگر در حوضی که مثلاً یک آجر یا یک سنگ آن غصبی است وضو بگیرد صحیح است ولی اگر وضوی او تصرف در غصب حساب شود گناهکار است.

(مسأله ۳۴۹) - اگر انسان جماع کند و باندازه ختنه گاه یا بیشتر داخل شود، «در زن باشد یا مرد (۱)»، «در قبل باشد یا در دبر»، بالغ باشد یا نابالغ اگر چه منی بیرون نیاید هر دو جُنُب میشوند.

(مسأله ۳۵۱) - اگر نعوذ بالله حیوانی را وطی کند یعنی با او نزدیکی نماید و منی از او بیرون آید غسل تنها کافیت و اگر منی بیرون نیاید چنانچه «پیش از وطی وضو داشته» باز هم غسل تنها کافیت و اگر وضو نداشته احتیاط واجب آنستکه غسل کند، وضو (۲) هم بگیرد.

(مسأله ۳۶۲) - نصف ناف (۳) و نصف عورت را باید با طرف راست بدن و نصف دیگر را باید با طرف چپ بشوید، بلکه بهتر است تمام ناف و عورت با هر دو طرف شسته شود.

(مسأله ۱۵۸۴) - جماع روزه را باطل میکند اگر چه فقط بمقدار ختنه گاه داخل شود و منی هم بیرون نیاید.

(مسأله ۱۵۸۵) - اگر کمتر از مقدار ختنه گاه داخل شود و منی هم

۱- ملاحظه میفرمایید جماع با زن چه از قبل و چه از دبر و لواط با مرد در این مسأله بکلی بدون هیچ اشکالی مباح و بلا اشکال تلقی میگردد و اینکه عده ای عریی نمیدانند و قرآن نخوانده اند حتی دخول در دبر زن را در دین مبین مشکوک تلقی کرده اند بسیار ساده و گول بنظر میآیند.

۲- در اینجا بهمه مسلمانان میآموزد که پس از وطی با حیوان با غسل و وضویی مسأله حل میشود.

۳- الحمد لله همه چیز مسلمانان خاصه شست و شوی ناف و آلت نرینه و مادینه بخوبی توضیح داده شده است.

صحت می نهادند، مثلاً یکی از بزرگان را که بملاقم آمد مبلغ یکصد هزار تومان در دستمال ابریشمی یزدی بسته در مقابلم نهاد و گفت استدعایم اینست که این صد هزار تومان وجه ناقابل را گرفته یک تارموی ریش مبارک آقا را به بنده عنایت بفرمایید که لای قرآن نهاده و آنرا بعنوان بزرگترین میراث برای خانواده بگذارم، و بالاخره بهنگام شایعه ناراحتی قلب آقا (البته از شدت خوشی و ناباوری به آنهمه اُمت خسر) که مهندس بزرگان و دکتر سنجابی و بنی صدر و یزدی و قطب زاده های معلوم الحال برای تشفی خاطر و رفع نگرانی پیروانش اعلامیه صادر کرده بودند که حالات آسمانی آقا جای نگرانی ندارد و این تشدید ضربان قلب در ساعات عروج با آسمان و مجالست با فرشتگان و خداوند است... و حتی میخواستند این اعلامیه را در روزنامه ها برای مردم نگران احوالات مزاجی و بیوست درونی امام بچاپ برسانند که من رسیدم و از صدور و ابلاغ آن جلوگیری کردم، اقا متن آگهی که بامضاء بزرگان، دکتر سنجابی، بنی صدر، یزدی و قطب زاده رسیده بدین قرار بود:

بسمه تعالی، بعد از حمد و صلوة و درود بر اولیاء و انبیاء... نه تنها ذات مبارک از بلبله قلبی و آفات انسانی مبری تشخیص داده شده بلکه مزاج ایشان عادی بوده و جای هیچگونه نگرانی باقی نگذاشته است، اخلاط و مدفوع و بول امام آزمایش و اطباء حاذق ایشان، خاصه دارندگان دارالتجزیه های اسلامی (که تمامی از دست غیر مسلمانان خارج و اکنون بدست دینداران بعنیت گرفته شده و بضبط آنان درآمده) همگان اظهار رضایت و شادمانی کرده اند و بعنوان تبرک...

آنروزها کسی بجز بنی صدر و قطب زاده و یزدی حق نداشت او را حمام کند، بُر، روتر از همه قطب زاده و وقیح ترشان بنی صدر بود که پس از کیسه کشیدن، چرکهای بدنش را گیرد کرده در دستمالی جمع میکرد و در انظار بعنوان تبرک بخانه میبرد.

خرم‌ریدان و گاوان شیردهش در بیرون بیمارستان نُدبه و زاری
میکردند که اگر آقا صعود نکرده یعنی روحش در آسمانها مقیم نشده
لااقل شمایل مبارکش را از پشت شیشه به بینیم و شاعر بدله گو و شیرین
سخنی در همان ایام این شعر را ساخته و برایش پُست کرده بود که
بدستش رساندند و ورد زبانهای همه شده بود، که:

پدرم بود یکی هندی گوساله پرست

خود من گاو شدم اُمت من گاو پرست

قبل از اینکه از آخرین آثار او که در نهران چاپ شده اینجا
شمه ای بیاورم باین شوخیهای مُستهجن بچه گانه اش نیز توجه
بفرمایید.

یکوقت بازرگان در حضور چندین، ده، بازاری و حاجی که آنروزده ها
بسته اسکناس چند منی حلال؟! برایش آورده بودند ضمن گفتاری عقیده آقا را
راجع به انگلیسها پرسید، با تَنحُج خاصی بطور تمسخر سری تکان
داده فرمودند: اولاً اینها خودشان مُعترفند که از نژاد سگ هستند و
بخودشان آنگلو سکون میگویند و بیشتر لغاتشان را از ما دزدیده اند بمثل مادر،
برادر و دختر که اصل آنها فارسی است، خوب توجه کنید اینان به سگان خود
بابی (BABY) خطاب میکنند یعنی میگویند پدرم و کمترین خانواده ای
است که دختر را (آن ANN) نام ندهد و فعل آمرشان با (گو GO) آغاز میشود،
بهترین خورا کشان در ایام عید (گوز GOOS فاز و راگه RAGO است).

اینجا بود که من رسیدم و بهلودستش نشستم و بعنوان پیغام آوردن از
کسی در گوشش گفتم بس کند که این مزخرفات شایسته مقام امامت
نیست.... و از آن بعد بود که از من خواست همیشه بوقت پذیرایی از مردم
مقابل او بنشینم و هرگاه مطلب ناشایستی خواست بگوید بمن نگاه کند،
اگر دست بر ریش بگذارم سخن را کوتاه سازد و هر وقت گوش خود را بگیرم
بمطلب ادامه دهد.

باری در همین جلسه آغاز به نصیحت گویی بی معنی کرد و من جمله مطلب را با آنجا رسانید که ما باید حافظ بیضه اسلام باشیم که یکدفعه سید احمد دست بر بیضه های خود گذاشته با صدای بلند گفت پدرجان من از هم اکنون طبق توصیه شما نگاهبان... اسلام خواهم بود و چیزی نمانده بود همه از خنده روده بر شوند.

شاید این گفتار مرا بشوخی و مطایبه تعبیر کنید و من اینجا برای درک میزان علم و سواد و شعور برادرم قطععاتی چند از نشر او را که در همان ایام بنام (تفسیر امام از سوره حمد) در چند جزوه بدون اجازه و مشورت من بچاپ رسانید و میلیونها نسخه اش در دست مردم افتاد بایران نقل میکنم که جای هیچگونه انکار و تکذیب برای کسی نماند، باور کنید که یک بچه سال سوم ابتدایی اگر بخواهد چیزی بنویسد از اینها بهتر بر کاغذ میآورد، مهمتر از همه آنکه مردم اعم از باسواد و بیسواد میلیونها نسخه آنرا با عکس او همچون کاغذ زرد دست بدست میبردند، نمیدانم واقعاً آنها چیزی از این چرندیات درک کردند؟ ضمناً در این وجیزه ها طوری مردم را بقتل و غارت تشویق و ترغیب نموده که اسباب حیرت هر ذی شعوری میگردد، اینهم دست چینی از بعضی قسمت‌های «تفسیر امام از سوره حمد»:

ولکن هر کدام روی آن تخصصی که داشته است روی آن یک پرده ای از پرده های قرآن کریم را تفسیر کرده است. (صفحه ۳)
لکن قرآن عبادت از آن نیست که آنها نوشته اند (صفحه ۴)
آن بعضی از اوراق و پرده های قرآن است یا مثلاً طنطاوی و امثال او و همینطور قطب اینها هم بترتیب دیگری تفسیر کرده اند که باز آن غیر تفسیر قرآن بهمه معانی است.

اینها هم همینطور قرآن یک کتابی نیست (صفحه ۲)
اینچنین میدان باز نیست که انسان هر چه به نظرش آمد بخواهد نسبت

بدهد که قرآن این است و این را میگوید. (صفحه ۳)
 مثلاً یک روزی در یک مدت محدودی یک سوره اول قرآن و یک سوره
 آخر قرآن را یک صحبت مختصری بکنم (صفحه ۶)
 آن ازلی است و دیگر قابل سلب نیست (صفحه ۸)
 نمیتواند متبدل شود بموجودی بی خودی (ص ۸)
 این برخلاف ضرورت عقل است که یک چیزی خودش بیک چیز
 دیگری خود شود (ص ۸)

تصدیقش هم میکند که یک چیزی که میتواند باشد و میتواند نباشد (ص ۹)
 ما میخواهیم فرض کنید که یک چراغ را به غیر بفهمانیم اسم
 رویش میگذاریم و میگوئیم چراغ یا اتومبیل یا انسان یا زید (ص ۹)
 منتها ماها محجوب هستیم نمیدانیم چی هست و همه
 محجوب هستیم مگر آن کسی که به تعلیم خدا معلم است ولی روی
 عرضی که میکنم میشود احتمال داد که این اسم متعلق به (الحمد)
 باشد (ص ۸۱)

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم - بسم الله الرحمن الرحیم -
 الحمد لله رب العالمین کلام در این بود که این بسم الله، جارو
 مجرور به چی متعلق است به حسب احتمال عرض کردم که یکی از
 احتمالات اینست که هر بسم الله که در هر سوره ای هست متعلق باشد به خود
 آن سوره و آن چیزی که در آن سوره مناسب است مثل سوره حمد که بسم الله
 الرحمن الرحیم الحمد لله، حمد بسم الله. (ص ۲۶)
 اول قدم این است که در این بیت بنا بگذارید و خارج شوید اولین
 است. (ص ۴۱)

جهنم محیطه بالكافرین، یعنی الان هم محیط است
 منتهی چون در خدر طبیعت است (ص ۴۱)
 متحول میکند یک موجودی را که اگر رهاش بکنند به هاویه میرود و به

جهنم منتهی میشود. (ص ۴۱)
 ما قدرتهایمان سراغ کارش رفته است (ص ۴۲)
 انسان یک ما عندکم دارد (ص ۴۳)
 آنهاییکه در جهادهای با کفار پیروزمی شوند باک نداشته اند از اینکه
 طرفشان چقدر باشد (ص ۴۴)
 تا انسان به آمال خودش پشت نکند، دنیا که همان آمال آدم است (ص ۴۴)
 بهتر از اینکه با شدت و وحدت گاهی نمیشود و الا غالباً میشود (ص ۵۶)
 این غده های سرطانی گاهی یک جامعه را فاسد میکنند و این هم
 رحمت بر جامعه است (ص ۵۶)
 اعدام هائی که در اسلام هست اعدام های رحمت است (ص ۵۸)
 اگر چهار تا دزد را دستش را در مجمع عمومی ببرند دزدی تمام
 میشود. اگر چهار تا آدمی که بفحشاء مبتلاست «آنرا» شلاق بزنند در
 جامعه فحشاء از بین میرود (ص ۵۸)
 این غریبهائی (۱) که برای منافع ابرقدرتها دورهم جمع
 شده اند اینها از انسانیت اصلاً اطلاعی ندارند (ص ۵۸)
 و او بلا بلند میکنند چرا هویدا را کشتند؟ یا چرا نصیری را کشتند؟ یا
 چرا کسانی که فوج فوج جوانهای ما را از بین بردند اینها را می کشند،
 کشتن اینها رحمت است (ص ۵۹)
 همه جنگالها چسبیده بودند به این تخت و تاج منحوس که نگه دارند و
 قدرت ایمان شما، اسلام، قدرت اسلام همه این قدرتها را عقب زد و او را از
 این مملکت بیرون کرد که شاههای (۲) دیگر را هم بیرون میکنند (ص
 ۶۳)

- ۱- معلوم میشود تمام این مطالب خاصه نام غریبهها در سوره حمد آمده و دیگران تا
 با امروز از آن اطلاعی نداشته اند.
- ۲- در این قسمت سوره حمد تکلیف ملکه الیزابت و سایر شاهان معلوم گردید.

خیال میکنند رژیم اسلام هم مثل آمریکا است که هرچی کشورش وسیع تر، بهتر، کشور گشایی انبیاء سخنش فرق دارد(ص ۶۴)
انبیاء (۱) میروند که یک جمعیتی را آدم کنند، توشش می زنند که آدم بشود(ص ۶۴)

امروز که ساواکی در کار نیست و همه دفن شدند اگر از شما آقایان یک چیزی (۲) صادر بشود میگویند جمهوری اسلامی این است، مکتب ما متزلزل میشود، مسئولیتان زیاد است(ص ۶۵)
با اعمال من و شما و با اعمال دادگاه ها و با اعمال پاسدارها و با اعمال کمیته ها و اینهایی که همه دم از اسلام می زنند، همه دم از اسلام حالا دیگر باصطلاح شما مُد شده است که همه میگویند اسلام(ص ۶۶)
«امروز اسلام رهین کارهای من و شماست مثل دیروز نیست»(ص ۶۷)

گاهی بدترش می کنید با اقرا باسم ربک - کارها درست میشود(ص ۶۷)

از اینها اهتزاز کنید(ص ۶۷)
اسلام نمیگذارد که لخت بروند توی این دریاها شنا کنند، پوستشان (۳) را می کنند(ص ۶۸)
بروند توی نمیدانم جاهای دیگر... شنا کنند(ص ۶۸)

-
- ۱- بیخود نیست که تمثال علی (ع) را شمشیر بکف و غضب آلود نشان میدهند یعنی آمده ایم تو سران بزیم که آدم بشوید.
 - ۲- معلوم میشود پایه های این جمهوری اسلامی با صدور چیزی؟ از اشخاص متزلزل میگردد.
 - ۳- باید توجه نمود که این خونخوار چگونه بنام تفسیر سوره قرآنی مردم را به آدم کشی ترغیب و تحریک میکند.

مگر ما زندرانِها (۱) می گذارند یا رشتیها (۱) می گذارند که باز کنار درباشان مثل آنوقت باشد، مگر بندرِ بهلوی ها مرده اند که زن و مرد با هم در یک دریا بروند و مشغول عیش و عشرت بشوند، مگر میگذارند اینها را، تمدن اینها اینست و آزادیی که آنها میخواهند همین است، اینجور آزادی، بروند قمار بکنند و با هم لخت بشوند «و با هم چی بشوند» و این طور آزادی، آزادی در حدود قانون است، «اسلام از فسادها جلو گرفته است» (ص ۶۹)

مردم را همه دعوت کنید به اینکه وکلای خودشان را شناخته - بشناسند، علماء برایشان معرفی کنند، آنها یی که آدم شناسند معرفی کنند که این سابقه اش چی بوده است (ص ۷۰)

انشاء الله همه شما را موفق کند و همه قرائت کنید، قدم بردارید، منبر بروید همه چیز باسم ربک الذی خلق، والسلام علیکم ورحمة الله و برکاته (ص ۷۰)

اگر چنگیز هفتصد سال پیش وقتی که دنیا آمد «ویزوکا» پدرش از جنگ برگشت و دست نوزادش را خون آلود یافت و او را بزرگترین خونریز ازلی و ابدی پنداشت و چنگیزش نام گذاشت اشتباه کرده چه هرگز نوزاد او بعدها با آنکه لشکریانش خوارزم و سمرقند و بلخ و مرو و هرات و طوس و شهرهای سرراه خود را در ایران بغارت بردند و بجز خاکستر چیزی بجای نگذاشت مع الوصف عشق بخونریزی و بی رحمی و سخت دلی و دشمنی با آبادی و لذت از غارتگری را لازم بود بیاید و از برادرم بیاموزد، اما تعجب خواهید کرد اگر بگویم من برادرم را بی گناه میدانم و تقصیر همه این بیدادگریهای او را بر مردم می شمارم، من معتقدم مردم خودشان جانی، قاتل دیکتاتور و بالاخره آخوندی چنین خوانده می سازند

۱- شنا در دریای بندر بوشهر و بندر عباس از طرف امام منع نگردیده بعلت اینکه در منطقه نفوذ اربابان اوست.

و خودشان بدو تیغ زهرآگین تقدیم میکنند که آدم بکشد.

بگویید چه کسی مقصرتراست، امامی که میگوید بخانه های مردم سربکشید، از هموطنان خبر بگیرید و به پاسداران و کمیته ها معرفی کنید یا مادران و پدرانی که بزبان فرزندان جاسوسی میکنند و جوانان رشید خود را که در مقابل این خون آشامان قد علم میکنند لو داده و آنها را بدست دژخیمان خمینی میسپارند؟

و یا آموزگارانی که فرزندان نابالغ را وادار میکنند که اسرار والدین را از خانه بمدرسه ببرند؟

ای پدران و مادران و فرزندان، ای هموطنان این بیدادها که بر شما میروند از بی وفایی و دروغگویی و خیانت و ناسپاسی شما نامردم است، خمینی کیست؟ حیف نیست او را داخل آدمها بحساب آورید، بگمان من او نالایق ترین، ضعیف ترین و بیسوادترین مردم روی زمین است، مگر از او بزرگترها کیستند؟ این شما بودید که او را خواستید و این شما بودید که او را بسروری برگزیدید و مردم دست بسته و نوامیس خودتان را در طبق اخلاص گذاشته بدو پیش کیش دادید، مگر غیر از اینست؟ اقرار کنید که او بیگناه است و شما گناهکار، نرون، اسکندر، چنگیز، هیتلر و خمینی را بشر ساخته والا بکنفربدون حمایت مردم قدرت پیدا نمیکند که اینهمه اطفال را گریبان درسوک پدران بگذارد و زنان و شوهران را در مرگ فرزندان تا این حد بحسرت بیندازد، مگر به پشت گرمی و استعانت امثال شما. خوب اگر شما از نوشته های این تفسیر امام چیزی فهمیدید دیگران و من هم مطلبی درک کردیم، بی سوادی در حد یک طفل مکتبی، بی شعوری و بی کمالی و درنده خویی بغایت درجه، فقط تحمیق و تحریک عوام بکشتاریاران شاه و حکومت های سابق بحد اولی رسیده است.

من پس از پانزده سال دوری از برادرم تصور میکردم شاید غربت،

تغییر محیط، مسافرت بخارج او را کمی عوض کرده باشد، متأسفانه دیدم نه تنها بردانش و تجربه اش چیزی افزوده نگردیده بل که چزند و بی معنی گویی اش از حد گذشته و همانطور که پدر و عمویم در طفولیت در کراچی او را به مستر ساکسون معرفی کرده بودند که (چند ساعت حرف میزند لیک یک جمله اش معنی ندارد) هنوز ادامه داشت و از هر چه شنیده و خوانده جز رکاکت و رذالت نیندوخته و میل به خونخوارگی اش را از پدر بزرگ قصابمان چنان بارث برده بود که گفتی: با شیر اندرون شد و با جان بدر شود.

فقط بغیر وقاحت و دروغبافی و تحریک مردم بکشتار چیزی نیاموخته (۱)، و در همین چند جمله که برایتان نقل کردم متوجه شده اید که چگونه با کمال وقاحت و پروری روح پلید خود را آشکار میسازد و مردم را با عبارات «امروز اسلام رهین کارهای من و شماست» و بروند توی جاههای دیگر... شنا کنند و «امروز ساواکی در کار نیست و کشتن اینان رحمت است و این قدرتهای من و کمیته ها و پاسدارها، شاههای دیگر را هم بیرون میکند» و دستور به دست بُری و شلاق زنی و صدها چیز دیگر او در این جزوه کوچک جز از درندگی و بدخویی و دستور بچپاول حکایتی ندارد، از همه شیرین تر «اسلام را رهین اعمال خود میداند»، و الحق باید بدو گفت: این تویی که در پایان قرن بیستم با رفتار و کردار و گفتار فاتحه بر اسلام خاصه تشیع خوانده ای و اگر تمام بی دینان جهان جمع میشدند و همه ثروت ملل را خرج بی دینی میکردند باز اندازه یک هزارم تو موفق نمیگردیدند، دست مریزاد، چنین شیطانی که توانسته است افکار پلید و اهریمنی خود را باین خوبی اشاعه دهد.

ز فرهنگ و دانش چه اندوختی

تجاوز به خرد را بیاموختی

۱- خمینی تو در مکتب شهر قم

کمالت همین بود کاند در رساله

حال بیابید قبل از توصیف اوضاع داخلی این دیوانه و خانواده اش از بیدادگریهای این خونخوار چند واقعه نقل کنم، ولو آنکه شما مرا در دل شریک او و مقصر بدانید، «اما برآستی میگویم من چندی قبل بخود آمده و متنبه شدم و این اقرار معاصی ولو آنکه بیهای جانم تمام شود برای شتسوی گناهانم میباشد و امیدوارم مردم پرگذشت ایران مثل قطب و عارف پررحمتی که اقرار کنندگان بگناه را می بخشد مراهم معفو بدانند»، من حاضرم هرچه ملت پاک نهاد ایران در تو بیخیم امر فرماید اطاعت کنم و دست یک یکشان را ببوسم بشرط آنکه در این پایان عمر مرا از انتساب با خمینی ننگین جدا بدارند.

بعدها که خمینی تجاوز بدختران نابالغ را هم بر حامیان دیو صفت خود جایز و مباح دانست، مجوز شرعی و دینی بدان داد و گفت قبل از اعدام بدانها تجاوز کنید تا به بهشت راهشان ندهند، چه در مغز کرم خوده اش چنین نقش بسته که دختران با کمره پس از مرگ به بهشت میروند.

در طولش دختر نابالغ دوازده ساله ای را کشتند و قبل از قتلش چندین پاسدار وظیفه دینی خود را انجام دادند، یعنی بجزر و عنف با او همخواه شدند، و گویا قبل از اعدام از شدت زجر در گذشته بود، چندی بعد که به پدر پیرش گفتند بیا جسد دخترت را تحویل بگیر مبلغ شانزده هزار تومان بابت بهای شانزده فشنگی که بدان بی گناه صغیر نشانه رفته بودند از او مطالبه کردند، احوال پدر بی نوایی که امیدها از آن یگانه فرزند داشت و غفلت بدو خبر میدهند جنازه دختر معدومش را در قبال چنان پولی تحویل بگیرد و مهمتراز همه آنکه حق دفن او را در گورستان نداشته باشد قابل توصیف من نیست، نه تنها من بلکه هیچ پدری، هر قدر هم سنگدل باشد نمیتواند بجای اشک، خون از دیده نریزد، میگویند آن پدر با عجز و انکسار فرشهای خانه را گرو گذاشت و از این و آن پولی قرض کرد و بهای فشنگها و مزد کشتن عزیزش را به پاسداران داد و جنازه آن نور دیده را بخانه برد، دو روز بر

جنازه جگر گوشه اش نشست و زار گریست، دستهای ظریف و قشنگ دختر را بوسید و زخمهایش را معاینه میکرد، پس از آنکه دریافت جنازه بوی عفونت گرفته بیکبار مشت برسینه زد و پیرهن درید و سرب را آسمان برداشت و با خروشی فغان کرد که ای آسمان این دختر من نیست، دختر من زیبا و عزیز و معطر و دوست داشتنی بود هرگز او چنین گناهی نکرده که مستوجب اینهمه زجر و عذاب و کشتن بوده باشد، یا اولیاء و انبیاء دروغ بوده اند، یا خدای از آسمانها رفته و یا مغلوب شیاطین شده است.

آخر ای خداوند اگر تو عادل سی این امید و آرزوی من چرا باید بصورت این جنازه بی عصمت و تقوی و سوراخ سوراخ شده و گندیده درآمده شده باشد؟ ای خدا اگر تو حقیقت داری بگو من چکنم، این شرح پریشانی خود را بکجا ببرم، آخر بهر که رومی آورم از ترس میگریزد، یا از من رومیگرداند، الهی چه بایدم کرد این مرده عزیز، این جگر گوشه من الآن بوی عفونت گرفته، نه خانه ای دارم که او را دفن کنم و نه در گورستانی راهش میدهند که بخاکش بسپارم آخر چیزی بگو، حرفی بزن مگر من در پیشگاه توجه کرده ام، در این پیری و بی نوایی فقط یک کلام بگو، یک راه بمن نشان بده، آخر من بتو یک عمر خالق مهربان گفتم، خاکم بدهن مگر چشمت نابینا و گوشت کور شده است؟

باری روز چهارم این پدر که ظرف این چند صبح پیری فرتوت و هشتاد ساله بنظر میرسید، به مقداری نفت دست یافت و بدن خود و دختر را آغشته کرد و در کوچه باتش کشید و برای همیشه خود را از آنهمه ظلم و بیاداد خلاصی بخشید.

اما واقعه دیگر، پیشخدمت مطب دکتری که بمقام پاسداری رسید و عاشق خانم زیبا و جوان دکتر بود با چند همکار دیگر برای شکار آن زن که در کمین آنها بودند شبی متوجه گردیدند، پزشک و خانمش از میهمانی باز میگردند، پاسداران جلو اتومبیل را گرفته بدکتر میگویند، شما با این

کروفر و کوبه و دندبه و این روسپی آرایش کرده چه می کنید؟ هر چه در پاسخ میگویند که ما همسر هستیم و روسپی و بدکاره ای در میان نیست، نمی پذیرند، پزشک میگویند اگر باور ندارید تشریف بیاورید خانه مدارک لازم را مبنی بر زن و شوهر بودنمان بشما ارائه میدهیم، اقا آنها قبول نمی کنند بالاخره خانم را نگاهداشته به مرد دستور میدهند برود مدارک ازدواج خود را از خانه بیاورد.

پزشک ساده دل بخانه میروود و مدارک لازم را فراهم میآورد و بمحل موعود باز میگردد و کسی را پیدا نمیکند و باصطلاح می بیند، جا تر است و بچه نیست، زن را هم معلوم نبود بکجا برده اند، در دسرندهم، صبح روز دیگر که خانم را از یکی از کمیته ها آزاد میکنند برآستی یک بانوی آلوده تحویل شوهرش میدهند، یعنی متجاوز از ده پاسدار با عنف و زور از آن زن کام گرفته بودند، زن بمجرد رسیدن خانه به پشت بام میروود و خود را بکف حیاط پرتاب میکند و بخيال خود، با این خودکشی، شوهر و خانواده را از ننگ مبرهاند.

در بابلسر دو دختر بچه ده دوازده ساله با کلفت خود لب دریا میرووند و با ماسه ها مشغول بازی میشوند، چند پاسدار برای اخاذی، خدمتگار و بچه ها را جلو چشم پدر و مادر بشلاق می بندند که اینان در دریا نیمه برهنه شنا میکردند، یکی از دخترها و همچنین کلفت در نخستین ضربات جان میدهند، سومی هم که تمام پوست بدنش کنده شده بود به بیمارستان نرسیده، جان بجهان آفرین می سپارد، پدر و مادر نیمه دیوانه را بستگان برای فراموش کردن این واقعه دردناک از طریق پاکستان پیاده، بخارج میفرستند، از بخت بد گرفتار مرزبانان شده و آندورا در محل دستگیری، ظاهراً بجرم فرار از بهشت ایران و در باطن برای لخت کردن و غارت اموالشان بگوله می بندند.

دختتری برای خرید کفش بمیدان ولسی عصر (ولیعهد) میروود،

بین پاسداران و چند نفر مخالف تیراندازی شروع میشود و از ترس در کیوسک تلفن پناه میبرد، او را میگیرند، چون با کمره بود چند دسته بدو تجاوز نموده و همان روز اعدامش میکنند، دو ساعت بعد معلوم میشود دختر بیگناه بوده، رئیس پاسدارها، شیخ حیانکرده، بهنگام تحویل جسد با ولیانش میگوید، حال که جرّمی نداشته ما او را بدستور امام اجازه میدهیم در گورستان شهدا دفن گردد و به بهشت روانه شود.

بمادری جسد دختر مجاهد چهارده ساله بکارت گرفته تحویل میدهند و بعنوان مهریه یک شاخه نبات داده مطالبه بهای فشنگهای خود را که بر بدن دختر نشانه رفته اند مینمایند، مادر چون تنگدست بود و پولی نداشت، انگشتی و گردن بند خود را بدانها تقدیم میکند، اقا چون اجازه دفن جسد را در گورستان نمیدهند، فرزند را پنهان از انظار همسایگان در کف اطاق بخاک می سیارد و تشنه و گرسنه آنقدر بر مزار دختر مویه میکند و لطمه بر صورت و سینه میزند که روز دوم خود نیز جانش بروان پاک دختر می پیوندد.

پاسداری بهنگام اعدام کودک ده دوازده ساله، از صدای دختر بچه ای که میگفت: مادر جان بدادم برس، چنان ناراحت میشود که لول تفنگ را بطرف رئیس زندان و معاونش که دو آخوند بودند نشانه گرفته، هردو را بدرک واصل میکند و خودش را از طبقه سوم زندان پرتاب کرده از عقوبت خونخواران دیگر نجات میدهد.

مادری در اثر تبلیغ خمینی بخبر چینی و جاسوسی بخيال دریافت پاداش چشمگیر و کلید بهشت، دو فرزندش که مخالف رژیم بودند نو میدهد و چون آنها را اعدام میکنند، جسدهایشان را تحویل مادر نابکار داده تنها با تشویق نامه ای دلخوشش میکنند، همانشب مردم با حمیت خانه وزن دیو صفت را به آتش می کشند و او را در آن شعله بدوزخ میفرستند (این بود یک مادر نمونه اسلامی)

کاخ جیب ثابت واقع در بلوار ناهید را بدستور خمینی فاحشه خانه دینی (محل صیغه یا مُتعه خانه) کرده، روسپیان شهر نوراً برای عیش و نوش

پاسداران و آخوندهای شهوت ران و طلبه های اسلامی گرد آوردند. شبی چندین فاحشه از روی دیوار خانه از راه استیصال خود را بخوابان پرتاب کرده فریاد میزنند، آخرای بی انصافها، اگر ما در شهرنو فاحشگی میکردیم لااقل روی حساب و کتاب و دلخواه خودمان بود، یعنی پولی میگرفتیم و بقدر امکان برای امرار معاش... میدادیم، اینجا نه مزدی در کار است و نه لذتی در میان، و هر شبانه روز صدها شیخ و پاسدار پس و پیشمان را یکی میکنند و بعد هم با تنبیه و توبیخ به بیگاری مان میکشند... و رحم هم بناخوشی ما نکرده، حتی از معالجه امراض مقاربتی که ما را بدان ملوث کرده اند سرمی پیچند... بخدا، به پیر، به پیغمبر ما از زندهای خودشان بمراتب نجیب ترو یا کتر بوده ایم، چه آنها زیر چادر و ناشناخته بی عفتی میکنند و ما از راه بدبختی و اجبار بدین سرنوشت دچار شده ایم.

در یک سلول زندان که بکنفر بسختی توانایی دراز کشیدن روی زمین داشت، تعداد را به دوازده نفر رسانده که اینان بنوبت میتوانند هر ساعت پای خود را روی زمین دراز کنند و بقیه شبانه روز باید کتابی بایستند، و چون در هر ۲۴ ساعت فقط یکبار حق مبال رفتن به آنها میدهند، از این روی زندانیان سعی میکنند حتی الامکان چیزی نخورند تا نیازی به مبال پیدا نکنند. مردی ارمنی زنش از او شکایت کرد، شب در پاسدارخانه نگاهش میدارند، صبح زود بعلمت تعویض پاسدارها، با اعدامی ها میخواستند اعدامش کنند، هر چه فریاد میکند، که من اعدامی نیستم، بخرجشان نمیرود... روز بعد به زنش میگویند اشتباه مختصری رخ داده، نگران نباش، شوهرت با این اتفاق در بهشت با ائمه اطهار محشور میشود. عیناً همین ماجری بر سرمادری آمد که از فرزند ۱۶ ساله شکایت به کمیته جهت تنبیه مختصری نموده بود. غالب اعدامی ها را برای زجر کش کردن هر شب بدانها میگفتند،

فردا برای اعدام آماده باشید، و آنها را بیای دیوار فتلگاه میبردند و چند تیر باطرافشان شلیک کرده و مجدداً بزندان میآوردند و این زجر کشی تا روز اعدام واقعی هر روز تکرار میشد.

بدستور برادریم این اواخر در جنگ ایران و عراق پسرهای یازده تا شانزده ساله را هم بظاهر بنام جهاد و دفاع از اسلام ولی در باطن برای تفریح و عمل لواط شیخان و دیگر پاسداران به جبهه ها میفرستادند و این عمل را صد درصد دینی توجیه میکردند.

به مخالفین و مجاهدین دستگیر شده میگفتند اگر رفقایان را با این سلاح در حضور ما بکشید آزادتان میکنیم، بعضی از آن بینویان هم بخيال نجات دادن جان خود بچنین اعمال پستی مبادرت کرده دوستان خود را می کُشتند، و بلافاصله اینان را نیز خودشان از پشت سر بگلوله می بستند.

افسر رشیدی در قبال توهین دکتری زدی به نوامیس میهنی اش سیلی جانانه ای باو زد که زدی دستور داد، نخست دستش را قطع کنند و سپس تیر بارانش نمایند.

افسر دیگری که بهنگام اعدام سلام نظامی داده سرود شاهنشاهی خواند، دستش را بهمین نحو بریدند و سپس بخاک و خونش کشیدند. افسر دلیر دیگری گفت، بهنگام کشتنم بقلبم تیر نیندازید که آن متعلق بشاه من است، از اینرو برای زجر کش کردنش رگبار مسلسل را ابتدا دقیق طولانی پهاش بستند و سپس تیر خلاص را بر مغزش نشانه رفتند. به افسری دلاور دستور دادند، مستراح زندانها را جاروب کنند، پاسخ داد، اول ریش امام را تراشیده بیاورید تا با آن کثافتها را جاروب کنم، با اره در حیاط زندان سرش را بریدند، چه قبل از اعدام کردنش به پاسداران گفته بود کسی را در ایران ندارد تا در مقابل هرفشنگ که بدو میزنند، هزار تومان نازشت پردازد.

نخستین کسی که از پشت سر به هویدا تیر اندازی کرد خلخالی

بود، دستور داد یک شیشه از خون او پسر کنند تا بحضور امام تقدیم نماید.
طبیعی علت فرار خود را از ایران بدوستان چنین گفت:
روزی در زایشگاه مشغول کار بودم که دو پاسدار به همراه زندانی دست
بسته شان که خانمی جوان و باردار بود سرزده داخل شدند.
چون خواسته‌های ایشانرا استفسار کردم گفتند این خانم طبق فرمان
حاکم شرع محکوم باعدام شده و چون باردار است دستور داده اند که نخست
باید فارغ شود و سپس معدوم گردد.

پرسیدم چند ماهه است گفتند هفت ماهه، هرچه با مهربانی و
زبان خوش بدانها حالی کردم این عمل غیرممکن است قبول نکرده
و بمرگ تهدیدم کردند و از من خواستند از هر طریق و بهر وسیله که
باشد باید طفل را از رحم او خارج سازم.

مادری چاره التماس میکرد که شما را بخدا طبق دستور آنها
عمل کنید و لاقفل کاری کنید که این طفل بیگناه زنده بماند، مرگ من
مهم نیست، از فرط استیصال زنا معاینه کردم و دیدم بیرون آوردن نوزاد
بطور سالم غیرممکن است و عمل من یا هر طبیب دیگری منجر
بمرگ مادر و فرزند خواهد شد.

ناچار بیهانه تعویض لباس باطاق دیگری که راهی به بیرون داشت
داخل شدم و به کوچه گریختم و یکسر از راه آذربایجان و ترکیه بخارج
سفری شدم چه اگر مبادرت به فرمان آنها نمیکردم بی تأمل مرا نیز
میکشتند.

و این بود مستی از خروار و نمونه کوچکی از هزاران هزار جنایات
برادرم خمینی.

حال که چند صحنه از اوضاع داخل زنگی مستی که ملت بیچاره
ایران شمشیر برهنه بدستش داده و جان و مال خود را در اختیارش گذاشته
بشنوید.

شاید شرح این حقایق بگمان بعضی یکنوع مطایبه و یا شوخی بیاید، لیکن اینها عین حقیقت است و حقیقتی بس مولم و دردناک. در نظر داشته باشید خانواده آخوندی که درجه سواد و معلوماتش بر شما روشن شد و امرار معاشش یک عمر از راه گدایی و مفتخواری و روضه خوانی و دریافت نذورات و صدقه‌ها و خمس و زکوة و حق امام و نظایر آن بوده باشد، وقتیکه یکمرتبه در اثر بی تدبیری و بی فکری سی و پنج میلیون جمعیت همه چیز خود را تفویض او کنند، ثروت ایران را زیرپایش بریزند، کاخهای سلطنتی را دودستی تقدیمش نمایند، چه حالتی پیدا میکند؟

از کنج مسجد و مدرسه یکی را بیکبار برگرفتن و بسر از بکه و اورنگ نشاندن بی شباعت بگاوانی نیست که در باغچه پرگل و سبزه ای وارد نمایند، نتیجه اش جز نابودی گیاهان و به لجن کشیدن سبزه زار نخواهد بود. خمینی و خاندان تربیت ندیده اش صد بدتر از این گاوها کردند، زن و فرزندان او، دامادان و نواده هایش از قبیل شیخ منتظری‌ها و برادران ناتنی اش همچون رفسنجانی (ملقب به کوسه، بی ریش) و قدوسی و شیخ محمد (معروف به رینگو) دیوانه زنجیری و سید احمد خله (ولیعهدش) و همچنین اشرافی‌ها و معین‌فرهای دزد و صادق طباطبایی معلوم الحال و نظایر آنها که عمری در فقر و گرسنگی بسر بردند و وقتیکه چنان سفره گشوده یافتند، چهار دست و پا به یغما و غارت این خوان پرداختند، و این هم شبی از شبهایی که بر این قوم بی تمیز گذشت، و من شاهد کوچکترین وقایع ماجراهای آنان بودم: شب بود و یک کامیون پر از گونی و صندوقهای مملو از انگشتی، گوشواره، سینه ریز، دست بند و سکه‌های طلا و نقره که مردم پیرو امام برای مستضعفان داده بودند و قرار بود جهت خانه سازی خرج شود، بخانه برادرم آوردند.

امام دستور داد آنها را داخل محوطه سالن کرده روی چند سفره بزرگ برسطح زمین خالی کنند، تمام بیگانگان بیرون رانده شده، فقط نزدیکان و خویشان بسیار نزدیک ناظر این ماجرای بودند.

از رؤیت آنها همه درخشندگی طلا و نقره و الماس همه متحیر بودند، بیشتر از همه بتول الحاجیه و احمد آقا و سید حسین و منتظری و دیگر نزدیکان، قطعات قیمتی را در جیب های گشاد خود جای میدادند و هر چه از کیسه های خالی برنج و شکر و جامه دان از اندرون آوردند، جوابگوی احتیواء و قبول ثلث آن اشیاء نفیس هم نگردید، وقتی که دختران و خوشاوندان آقا بلند شدند غالباً جیشان از شدت سنگینی در حال پاره شدن بود، بچه ها مُشت مُشت از آن زینت آلات بسروروی یکدیگر پرتاب میکردند، اقا مثل کسیکه بکلی عقل از دست داده چشمهایش از حدقه درآمده و مرتباً صلوة میفرستادند، در این بین خبر رسید که طبق دستور امام مقدار زیادی از جواهرات قیمتی خزانه بانک مرکزی و تاج کیانی و حتی صندلی مخصوص جلوس شاه و جُبه سلطنتی و کوه نور را آوردند، آنها را هم باشاره او باطاق خوابش داخل کرده در را بستند.

آنشب بعلت ضعف شدید و حالت تأثیری که بر من از این اوضاع غلبه نمود، برادرم نگذاشت بخانه خود باز گردم و دستور داد، در اطاق مجاور خوابش استراحت کنم.

نزدیک ساعت سه بعد از نیمه شب بود که در عالم خواب آوازهایی شبیه به درای زنگ شتر و قعقه سلاح و بانگ سنج بگوشم رسید که وحشتناک از خواب جستم و تصور کردم مردم قیام کرده قصد بسزای اعمال رساندن خاندان بی بنیاد غارتگر ما را دارند، اقا چیزی ندیدم و این آوازه همه از اطاق مجاور برادرم خمینسی بگوش میرسید، چون در اطاق مجاور بسته بود نخواستم سرزده وارد شوم، از سوراخ قفل نگاهی بخوابگاه انداخته به منظره عجیبی برخوردیم:

دیدم روح الله برنشیمنگاه تخت مرصع نشسته و جواهرات خزانه سلطنتی را در اطراف پاشیده، جُبه شاه‌ی بردوش انداخته، تاج کیانی بر سر گذاشته و خود را به هیأت شاهنشاهان ایران بهنگام تاجگذاری درآورده است، اما شکم و نافش از زیر قبا پیدا بود، و در مقابل آینه قدی که رویش بود خیره شده بعینه بچه‌ها شکلک در می‌آورد و با انگشت سیاه در آینه بخود اشاره کرده، متصل می‌گوید:

روحی، روح الله، این تویی؟ پدر سوخته چقدر خوشگل شده‌ای،
(دستی بر شکم و دُبُر می‌زند) به بنام باین غبغب و ریش و شکم، بی
غیرت یادت هست تا دیروز نان گدایی و خرما و حلوی اموات را می‌خوردی؟
از امروز تو باید عوض بشوی، تو دیگر خمینی دیروز نیستی
(بتماشای قد و هیکل می‌دازد و لذت می‌برد) ماشاء الله چه نُبر و کفل و پَر و
پاچه‌ای پیدا کرده‌ای، همه برایت می‌میرند، تو دیگر نباید خمینی
خطاب کرد، راستی خمینی هم اسم شد؟ ای کاش نام خانوادگی ام را
عوض کنم، بگذارم پهلوی گُش، اقا نه، نه، از این خاندان بدم می‌آید، چطور است
بگذارم، نوشیروانی، سامانی، غزنوی، بهرامشاهی، ملک شاهی، شاه
سلیمانی، علاء الدینی، شجاع الدینی، جهانشاهی، شاه طهماسبی،
فتحعلی شاهی یا مظفر الدینی، اقا نه، بیشتر این ایرانیان باهوش و رند
مرا می‌شناسند و میدانند که پدرم از کدام گور هند برخاسته و در دهات خمین
چه پُخی بوده است.

اما آن روح الله چاقوکش، آن خمینی قاتل، آن روضه خوان مرده خور
مُرد، همه عوام و پا برهنه‌های احمق از این بی‌عد خیال میکنند، خمین شاه
نشین و پایتخت بوده و جدم یکی از شاهنشاهان قدیم ایران، مثلاً از سلسله و
نسب صفویه بوده است.

من باید روزی چند ساعت جلو آینه مشق فرماندهی و آقایی بکنم،
وقتی با یک نخست و زیر عالم و زیرک روبرو می‌شوم (آقانه)، یک وزیر

باسواد هم نباید انتخاب کنم) یک آبله مثل رجایی عمله نخست وزیر،
برمی گزینم که فقط مدرسه شبانه اکابر دیده باشد، باو میگویم: پُر
حرفی بس است، چقدر تو بسواد و ابله‌ی، چرا دستورهای غلط می‌دهی، از
من علم و کمال بیاموز (دستی بر شکم می‌زند) از این مخزن مالامال،
دانش و هنر و ادب و دین و شریعت استفاده بپر.

وقتی یک رئیس جمهور منتخب کذایی بملاقاتم می آید فریاد
میکنم: بس است، این اراجیف چیست؟ فراموش نکن من تو را روی این
کرسی صدارت نشانده ام، نه برای اینکه این کارها را بکنی، این چه
اعمال است، برو از روی کتابهایی که من نوشته ام سواد بیاموز، علم و
معرفت خوشه چین و همه قوانین ازلی و ابدی را از آنها استخراج نما و
مملکت را اصلاح کن، این بوزینه ها که بنام دکتر و مهندس در این لیست
آورده ای که به استانداری، فرمانداری و شهرداری بفرستی کیانند؟ برو
چهار تا آخوند، شش تا چماقدار، ده تا چاقوکش بفرست ولایات را سرو صورت
بدهند، نادان، برو غداره بندانی مثل بچه های طیب برای کمیته ها
انتخاب کن تا بتوانند روزی صد تا، دوست تا، هزار تا آدم بکشند و دیگران را
سرجایشان بنشانند، تو خیال کرده ای باز در دوره محمد رضا زندگی میکنی،
خیال میکنی مملکت باز بی صاحب است، آنوقت ها گذشت (فوتینا) آن قمه
را لولو بگرد، آن دوره تمام شد که ملت و امت مسلمان در فقر و فلاکت باشد،
دیگر گرسنگی و ناامنی و بی دینی و رشوه خواری و قتل و غارت و تجاوز به
ناموس مردم تمام شد، مگر نمی بینی این مملکت اسلامی در این
مدت کم چطور چهار اسبه بطرف تمدن و ترقی پیش میرود؟ آیا کسی
هست بگوید من ناراضی هستم؟! (بصدای بلند) کسی را سراغ داری
کمترین گِله ای از حکومت پُر عدل و داد من بکند؟ همه راضی، همه
خوشحال، همه خوشبخت شده اند، دیگر بازگشت بفلاکت تمام شد.
دیگر این مزخرفات که بنام برنامه مملکتی ساخته اید کدام است،

آقای رئیس جمهور (باطعنه و مسخره) تا سه روز بشما وقت میدهم، اگر توانستی سی و پنج میلیون مردم را مثل برده زر خرید سعادت مند کنی فبها، و آلا از این مقام صدارت چنان سرنگونت کنم که حظ کنی، پاشویرو بیرون.

وقتی که با مردم خیرخواه رو برو میشوم، تند و عبوس و بی اعتنا میگویم که بروید سرجایتان بنشینید، حالا وقت این حرفها نیست، بروید نماز و دعایتان را بخوانید، ایران با اعمال امثال شما باین روز افتاد، مهربانی تا کی، خوش خلقی تا چند؟ دو هزار سال است امریکا شما را چاپیده، تمام پادشاهانش از دولتی سرنادانی تان ثروتمند شده اند، تاج و تختشان مال ماست، هرچه جواهرات سلطنتی دارند از ایران بسرقت برده اند، قدیم ندیم ها که خمینی نبود سرجایشان بنشانند، از زمان کورش و خشایار شاه لازم بود مردمانش چه سفید، چه سیاه برده زر خرید ما مسلمانان شوند، صلاح الدین ایوبی چند بار آنها را مجبور کرد مسلمان شدند، اقا باز اسکندر آمد و کار خودش را کرد، تخت سلیمان را آتش زد و هرچه کوروش، امریکایی اسیر کرده بود آزاد ساخت و مجدداً بشهر خودشان فرستاد.

این روسها را می بینید، در این جزیره ای که بنام رُم نشسته و فرمانروایی میکنند تا امروز صد بار لازم بود مال ما بشود، شهر قفقاز به که اینهمه رودخانه نفت دارد، از بی عرضگی شاه سلطان حسین بدستشان افتاد که آنرا قورت داده از هضم رابع گذراندند، اقا مطمئن باشید، مثل من امامی به فوتی آنها را سوسک میکند و شهر قفقاز و مملکت سمرقند و بخارا را از آنها پس گرفته ضمیمه خمین میکند، امانته، واجب تر از اینها کربلا و نجف و مکه و مدینه است، اول باید اینها را تصرف کنم و هرچه سنی عمری است سر بپریم، زنان و دخترانشان را کنیز و برده کنم مخصوصاً زن و بچه های صدام حسین را به عزای او بنشانم، (در

اینجا دستی بکمرزده گفت: آه کمرم).

خوب، بروید گم شوید، دیگر نمیخواهم قیافه منحوسان را به بینم، دیگر اینطرفها پیدایتان نشود، آهای... رئیس تشریفات... آهای... حجة الاسلام توسلی... دیگر کسی را بدون اجازه من اینجا راه نده... آری صحبت از زن و دختر شد، باید تا زود است یک حرمسرا برای خودت تهیه کنی، این بتول الحاجیه دیگر نمیتواند آنچه مورد نظر است فراهم کند، هرچه میگویم دختران هشت نه ساله برایم بیاور، باز می بینم، پشت گوش می اندازد و میگوید، پیرمرد خجالت بکش (آزت میره)، حضرت سلیمان ده هزار زن داشت، ناصرالدین شاه که مُرد صدواندی زن از حرمسرایش بیرون کردند، مگر من چه چیزم از آنها کمتر است، اقا من همه را هشت ساله و نه ساله، نقلی و تروتازه، تُپُل و مُپُل و چاق و چله و وسمه کشیده میخواهم لااقل برای بازی بازی لازم دارم، اگر کاری از پایین تنه ام ساخته نباشد بادت و زبان و ملامسه و مساحقه باید آخر عمری مشغول شد.

(در این بین احساس خستگی کرد و از فشار تاج کیانی که بر سر گذاشته بود ناله ای سوزناک کشید) و با دودست آنرا بلند کرده گفت، اقا این تاج چه سنگین است، شاهان قدیم چطور تحمل سنگینی آنرا کرده اند... کمی بلند شد و با تَنَحْنَح ریش را بدست گرفته فریاد کرد، دیگر کسی وارد دفتر من نشود، مگر نمیدانید طرفتان کیست؟ من، شاه، رئیس جمهور، نه، خیلی خیلی بالاتر بگویند ولایة فقیه، فلان تاجر کیست، فلان کارخانه دار کدام، فلان رئیس صنف در آن حد نیست که بملاقات و دستبوسیم مفتخر شود، من وقت ندارم، احمد توهم مؤدب باش، بیخود اصرار نکن (با غمزه و ملایمت) مگر چقدر از آنها گرفته ای، مگر نمی بینی، نخست وزیر و وزیر خارجه و سایر وزیران از یک هفته قبل برای دستبوسی و عرض گزارش وقت خواسته اند، لازم نیست بمن

نصیحت کنی، من درسم را خوب بلدم، میدانم با این فرمها چطور رفتار کنم (با لبخند مهربان) فقط بگویند سفیر انگلیس داخل شود، هفته دیگر سفیر روس بیاید (مجدداً با تغیر) یا اصلاً نیاید، (خطاب بخودش) روحی فکر نمیکنی بهتر باشد از این بعد با این جبهه و تاج روی این صندلی مرصع بنشینی و بگزارشات ارباب رجوع گوش بدهی؟ (باز درآینه بخود خطاب کرده گفت): هر چه هم خانواده بگویند، یا بخواهند در مقابلشان اعتنا نکنم بهتر است و غضب آلود بآنها نظر اندازم جالبتر میشود؟ باید داریم خلاف خواست و تقاضایشان ابراز عقیده بدارم.

در اینجا از تخت پایین آمد و مرواریدهای بر زمین ریخته را چنگ زد و یکی از غلیانهای مرصع را برداشت، یکی بآن زد و حیران بر جواهراتش خیره شد، سپس آنرا بکناری انداخت و لگدی محکم بر مجموعه بسیار بزرگی که مملو از جواهرات سلطنتی بود زد و فریاد کرد که افسوس این تاج کیان بر سرم سنگینی دارد، آب دهانی بر قسمت دیگری از برلیانهای یکی از ظروف، پرتاب کرده و خود را بر روی مٌخده ترمه افکند تا نفسی براحثی بکشد، بالاخره روی جواهرات خرغلتی زد و باها را بهوا کرد و با کمال بی ادبی مشعوفانه تیزی داد و شروع به پراکنده کردن آنهمه سنگ و لعل و زمرد و یاقوت نمود، و بعینه اطفالی که با ماسه و خاک بازی میکنند با آن جواهرات عمل مینمود... و گاهی قهقهه میزد و کلماتی نامفهوم از دهانش صادر میکرد.

در اینجا مجدداً برخاست و مقابل آینه ایستاد و تاج کیانی را برداشت و عمامه سیاه چرکین را بر سر گذاشت و گفت، نه، این قشنگ نیست، مال گداها است قیمتی نیست، مثنی جواهر روی آن قرار داد، اما یک دانه هم بر آن نماند و تمام بر زمین ریخته گفت، حیف که عمامه را نمیشود مٌتوج ساخت و با همچوزینت هایی آراست.

مجدداً عمامه را بدور افکند و تاج کیان بر سر نهاد و بر تخت

نشست، تا خواست چیزی بگوید نفس بند آمد، دستها بر گلو نهاد و با دهان کف کرده سخت فریاد احمدی، احمدی، کرده و کاسه لعل بزرگی که آنهم مملو از آلات اسباب قیمتی بود سخت برآینه کوفت، طور یکه آبگینه با صدای مهیبی شکسته شد و در این هنگام بود که سید احمد و سید حسین هر دو با لباس خواب وحشت زده وارد اطاق او شدند.

احمد - پدرجان چه شده، این جواهرات سلطنتی را چرا اینطور بهم ریخته آید، مگر قرار نیست ما اینها را بخارج قاچاق کنیم و به بهانه فروش جهت خرج ملت همه را در حسابهای بانکهای خارج خودمان بامانت بسپاریم؟ چرا اینطور کرده اید؟
خمینی - داشتم تاج کیان را بر سر خود امتحان میکردم که به بینم بمن برازنده تراس است یا شاهان.

احمد - «پدر این تاج بسرتان خیلی گشاد است».
خمینی - ابله مگر سرمن که به بزرگی سرگاو است کوچکتراز سر محمد رضا است؟
احمد - نه پدر من از نظر درون میگویم، و آنگهی این برای شما ساخته نشده است.

خمینی - منظورت را نمی فهمم، این تاج کیان را برای من و با جواهرات مولد من هند ساخته اند، و پس از من هم باید تو و پس از تو ولیعهد تو و پس از او ملاحای دیگر بر سر بگذارند، تنها عیش همان است که گفتی، سنگین و گشاد است.

احمد - معلوم است پدر، هر سری تحمل قبول چنین تاجی را نمیکند.

خمینی - سید حسین عقیده تو چیست؟
سید حسین - پدر بزرگ، تنها چیزی که بر و پای همه ما میآید عمامه و نعلین است همانطور که عموجانم آسید احمد گفتند، اجازه دهید

این تاج را از ایران خارج کنیم و به پول نزدیکش سازیم، فقط مشکل کار اینست که نمیتوان با حکومت عمّامه به ترقیات لازم رسید.

خمینی - معلوم میشود با این سن و سال شما را هنوز همان احمد خُله و حسین کَلّه خراباید صدایتان کرد، مخصوصاً توهّم سید حسین افکارت دوپول سیاه نمی ارزد، که صحبت از ترقی میکنی؟ چه زمانی، چه حکومتی این اندازه ترقی داشته که ما داریم، مگر فرمان مرا برای تعویض مستراح فرنگی و تبدیل آن به مبال آخوندی هنوز نخوانده ای و عکسی که ترسیم شده ندیده ای؟

همین دیروز منتظری تعریف میکرد، در بازار حلبی سازها پیره زن مؤمن چادری را دیده بود، همچونکه چشمش بجمال آفتابه و لوله‌نگ های تازه ساز با مجاری بسیار بلند متور و درخشان شد و بدخترش گفت، بین روحم، عمرم، چه کسی منکر پیشرفتهای دوره امام اُمت میتواند باشد، چه کسی میتواندست مثل، قربانش بروم آقا، با فکر بکر آسمانیش دستور به تعویض مبالهای نجس فرنگی به مستراحهای مردم دینی بدهد؟ و این فلان ناشسته ها را واداره شستن مقعد کثیف بکند؟

حال کیست منکر ترقیات ما مسلمین، لا اقل در امر لوله‌نگ سازی بشود، تا قبل از تشریف فرمایی امام گرچه ما لوله‌نگ داشتیم و چند هزار سال از تاریخ اختراع آن گذشته بود، اما هرچه تا امروز می ساختند، لوله اش به موضع نمیرسد، و این از برکت شیب و یُمن قدم اوست که امروز لوله‌نگ های ساخت این جمهوری اسلامی براحتی تا موضع میرسد، ای خدا امیدوارم بجان و بشرافت و ناموس امام برحق صادراتمان از این لحاظ نه تنها بممالک اسلامی بحد کمال برسد، بلکه این فرآورده باروپا و آمریکا در سال بصددها بلیون برسد تا از سرافرازی سررا با آسمان بساییم و دیگر این کفار نگویند ما عقب افتاده هستیم و آنها مترقی و پیشک در آینده نزدیک صدور نفت ما تحت الشعاع این کالا قرار خواهد

گرفت.

خوب احمد آقا اینها را چه میگویی؟ آیا با وجود همچومنی که ایرانیان را به چنین افتخاراتی رسانده ام باز بر این عقیده هستی که من وارث مُلک کیان نیستم؟ و این آشغالها و خنزرو پنزرها (اشاره بجواهرات سلطنتی) ارزش یک از هزار دستمزدی را دارد که بمن تقدیم شده است؟

حیف که شما قدر پدر و پدر بزرگتان را ندارید، من چه چیزم از دیگر سلاطین کمتر است، کدام امام یا پیامبری به قوزک پای من میرسد، من از تمام اولیاء و انبیاء سرم، از همه بالاترم، مگر نمی بینی این ملت خودش پشت بمن داده، خودش مرا سوار کرده اش نموده، همه شان گفتند تو امام امتی، تو پیامبری، تو خدایی، خودشان از بزرگ تا کوچک، عالم و نادان، سوگند خوردند که مرا در ماه دیده اند، و همه چیزشان را بمن تفویض کردند.

من بچه گدا بودم، بی سواد بودم، الواط و آدمکش بودم ولی هفتاد سال ریا کردم، تدلیس نمودم و موفق شدم، بیشترشان مرا می شناختند ولی مرا خواستند و با منت بر کرسی خدایی ام نشاندند، رئیس جمهورشان دست مرا میبوسد و حکم ریاست از من میگیرد، نخست وزیر و وزیران سر برآستانم می ساینند و دستورات مرا آسمانی می پندارند، مردم آب دهان و ادرارم را بجای تربت و دارو، میبرند.

تا ده روز دیگر صبر کنید، میدهم نقشه ایران را عوض کنند، پس از آنکه آنرا تکه تکه و ملوک الطوائفی کردم و هر قطعه اش را یکی از آخوندها سپردم اسمش را هم عوض میکنم، میگذارم مملکت خمین و دستور میدهم تمام اسمها را عوض کنند، همه چیز باید بنام من و بتول الحاجیه باشد، مثلاً بتو بسند، دبستان و دبیرستان خمینی، میدان بتول، خیابان خمینی، قلعه بتول، چلوکبابی خمینی، حمام بتول، مبال خمینی، جگرکی بتول، سیراب شیردانی خمینی، شاهراه بتول، ...

دیدید تا چند وقت پیش تمام ائمه اطهار امامان و چهارده معصوم فراموش شده بودند و بعبارت ساده مرده بودند، من دوباره آنها را زنده کردم، دیدید چه شهرهایی را بنام سابق برگردانیدم، بندر پهلوی را بندر انزلی، رضائیه را ارومیه و خرمشهر را محمره نمودم، مهمتر از همه اسامی میدانها را بنام های ولی عصر، صاحب الزمان، ابوالفضل دست بریده، زین العابدین بیمار و غیره نامگذاری کردم، من خدای ذوقم، آخر فوزیه و ثریا و فرح هم اسم بود؟ اسم زیبا و دلنشین یعنی سُمَّیَه، رقیه، زبیده، ننه قمر و کلثوم ننه و... (با عصبانیت هر چه تمامتر و فریاد دلخراش)... امروز کدام ایرانی است که مرصاحب زمان نداند؟ موسی مثلاً چه کرد؟ ده فرمان عدل و داد آورد؟ من هزار فرمان قتل دادم.

زرتشت چه کرد؟ پندار، گفتار و کردار نیک ترویج کرد؟ من هم پندار و گفتار و کردار بد تعمیم دادم.

عیسی یک یا دو مرده زنده کرد، چند فالج و کور سالم و بینا نمود و مقداری آب شراب کرد، من تا الآن دو بیست سیصد هزار آدم کشته ام، میلیونها سالم، فالج ساختم، هزاران خمره شراب از راه ری با بآب دادم، محمد مگر چه کرد؟ عده ای امثال ابوبکر، عمر و عثمان لعین و علی (ع) دور خود جمع کرد و چند قافله تصرف نمود و فوقش ده هزار نفر گشت و عده ای اسیر گرفت و بعقیده صاحب کشف الغمه، در بزرگترین غزواتش هفتصد الی نهصد کس داد گت بستند و بمدینه بردند و بوسیله علی و زبیر خندقی کردند و آنها را سر بریدند و تنها چهار هزار و پانصد شمشیر و سیصد زره و دو هزار سپر شکسته و اسقاط گیرش آمد و مقداری اناث و اغنام و دواب یافت، و آنگهی مجموع غزواتش بیست یا بیست و یک بود و مجموع زنان و دختران بتصرف درآمد اش از چند هزار تجاوز نداشت، آنها هم مقداری خود در تصرف گرفت و عده ای به انصار

واعوان خود تقسیم نمود و بعدها خویشاوندان و تابعان او ابوبکر و عمرو و عثمان ثروت و جواهرات ایران را بغارت بردند و آثار تمدن ایران را محو و نابود ساختند، اقا من کیستم و چیستم و چه بدست آورده ام؟

من در ظرف چند روز با دست خالی بی شمشیر و اسلحه، ارتش هشتصد هزار نفری را خلع سلاح کردم، تمام ارتشبدان و اسپهبدان و سران را با هرچه نخست وزیر و وزیر بود کشتم، هر سوری که بکلاهش می ارزید زنده نگذاشتم، اموال سی و پنج میلیون را بغارت گرفتم، چهار میلیون آواره و بی خانمان کردم، هر چه استاد و دکنر و عالم و باسواد بود از ایران فراری دادم، خودم با وطن شدم و آنها را بیوطن کردم، سپردم هزاران هزار از دختران بکارت برگیرند و کتابخانه ها با آتش کشند، عرب کجا اینهمه سوزانید و این همه آثار تاریخی و کتیبه های باستانی و ایران ساخت؟ کی تازیان این همه طلا و نقره و مروارید و جواهرات، تخت طاووس و تاج و تخت کیانی بغارت بردند، باطراف وزیر پای خود نگاه کنید، ببینید این زمردها، این برلیان ها و این یاقوت ها از تعداد ستارگان بیشتر و درخشانتر نیست؟ تازه اینها یک از هزار غارتی نیست که بخارج فرستاده ایم، من یک خلخالی سرپرست فدائیان اسلام دارم که یک انگشش بصد ابوبکر و عمرو و عثمان و علی و خلاصه به عشره مبشره می آرزد، بکسی ابقاء نمیکند، دختر و پسر و پیر و جوان و آبتن و عقیق را چنان بگلوله و بدار می بندد که همه شیاطین حیران میمانند، بعنوان مفسد فی الارض، بنام طاغوتی همه را مقصر میکند و بمیل خود به ضلایه می کشد، امروزه روزی صدها من تریاک و هرئین تهیه میکند و پخش میکند و سپس باز می ستاند و هر هفته صد ها میلیون تومان در طبق اخلاص میگذارد و برایمان میآورد، حال من شریف تر، برتر، خدایی ترم یا پیامبر؟

من اگر شیطان بخواهد، بعد از این جنگ ایران و عراق که سبب شده تمام جوانان دو کشور را قربان سازم، سی میلیون از مردم را روانی و

نیمه دیوانه تحویل شما خواهم داد و بعدها خواهم توانست تمام ممالک مسلمین را بخاک و خون بکشم، نه ترکیه، نه پاکستان، نه عربستان، نه سوریه، نه لبنان میگذارم و نه مصر، لیبی، یمن، مراکش و آندولس، چه اینان همه سُنی هستند و همه را باید سربزند، تا خمینی بر قرار است، یک شافعی، یک حنبلی، یک مالکی و یا یک قادری، یک حنفی و نظایر آنها روی زمین باقی نخواهم گذاشت.

من انتقام پدرم را که یک روز گوشش را بریدند و یک روز سرش را در آبریز فروکردند و کشتند، طبق وصیت مادرا از ایرانیان گرفتم، حال باید پانصد میلیون سُنی عمری های کثیف را از میان بردارم، حال بگویند من شریف ترم یا پیامبران، من دستور داده ام تمام کُتب دینی را و هر چه دوایین شعرای ایرانی از قبیل فردوسی، سنایی، مولوی، سعدی و حافظ است همه را بسوزانند و تنها کتابی که باقی و جاودان بماند کتاب توضیح المسائل باشد که در دبستانها و دبیرستانها و دانشکده ها تدریس شود، همین یک کتاب بس است، تا امروز قرآن کافی بود، از امروز توضیح المسائل ضرور است، باید همه بدانند این کتاب آسمانی و از مقدس مقدستر است، اگر یکی پرسید این کتاب چگونه آسمانی است، خواهم گفت بهمان دلایلی که پیامبران دیگر راجع بخدایی و آسمانی بودن کتابشان گفته اند، در مورد توضیح المسائل هم صدق میکند، بعبارت لُری اگر پیامبران راست بودند من هم درست و صادق هستم، اگر آنها دروغ بوده اند باز هم من بدلیل مشاهداتشان درماه، برحق هستم.

چطور است از فردا مثل محمد رضا شاه بدهم برایم کتاب انقلاب سیاه بنویسند و روی جلدش تمثال ما را با تو احمد بعنوان ولیعهدم چاپ کنند و آنرا هم در سیکل سوم متوسطه درس بدهند.

چطور است بدهم از این هفته رئیس دانشگاه مساجد بیاید و رئیس دفتر بتول الحاجیه شود و هر هفته با او مصاحبه کنند «مگر او چه چیزش از فرج پهلوی

کمتر است» مخصوصاً راجع به ایام حیض و نفاست و غسل جنابت گفتگو کند و زنان مؤمن را براه راست هدایت کند.

چطور است «ای وای سرم از فشار این تاج بدوران افتاد» آهای سید احمد خُله (امانه تو دیگر از این ببعد مُلقب به خُله نخواهی بود) برایت یک مدرسه خصوصی در نیاوران باز کنم و هر رفیق و بچه آخوند و بچه طیب و قوم و خویش و طرفدار داری مثل رضاشاه دوّم در یک کلاس با هم تحصیل کنید؛ راستی چقدر از اسم «رضا» بدم میآید، از امام رضا هم بدم میآید، اگر زنده بود دستور میدادم بیاید و او را حد بزنند، آخر چرا اسمش را داد به خاندان پهلوی.

من دیگر طاقتم طاق شد و دیگر حوصله نداشتم از پشت در اینهمه دهن گشایی و هرزه درایی بشنوم، در را باز کردم داخل اطاق برادرم روح الله شدم، بمشاهده من لبخندی زد و گفت برادر جان خوب وقتی رسیدی، من از دست این دو ابله خسته شدم، باین سید احمد و سید حسین بگو من کیستم، و بگوتنها کسیکه شایستگی وراثت جان و مال و ناموس مردم ایران را دارد منم، به اینان یادآوری کن، چه کسانی مرا از کجا آورده و چگونه تربیت کرده و بگو که وارث ملک کیان کسی جز من نیست، به آنها بفهمان که این تاج و ردای سلطنتی بر قامت من چه زیبا و چه برازنده ساخته و دوخته شده است، این احمقها بمن میگویند ما آخوندها را برای سلطنت و حکومت کردن نساخته اند یعنی ما فقط برای گدایی، گور کنی، مرده شویی، قرآن خوانی، روضه گویی، حلوا و مرده خواری خوبیم و ماشایسته و بایسته نیستیم و خیلی از داشتن تاج و تخت بر من ایراد میگیرند، مگر کسانی بفر از ما آخوندها هم شایستگی این تاج را دارند؟ اگر ما لیاقت اینها را نداشته باشیم پس چه چیز بما میآید و کدام خلعت برازنده ماست؟

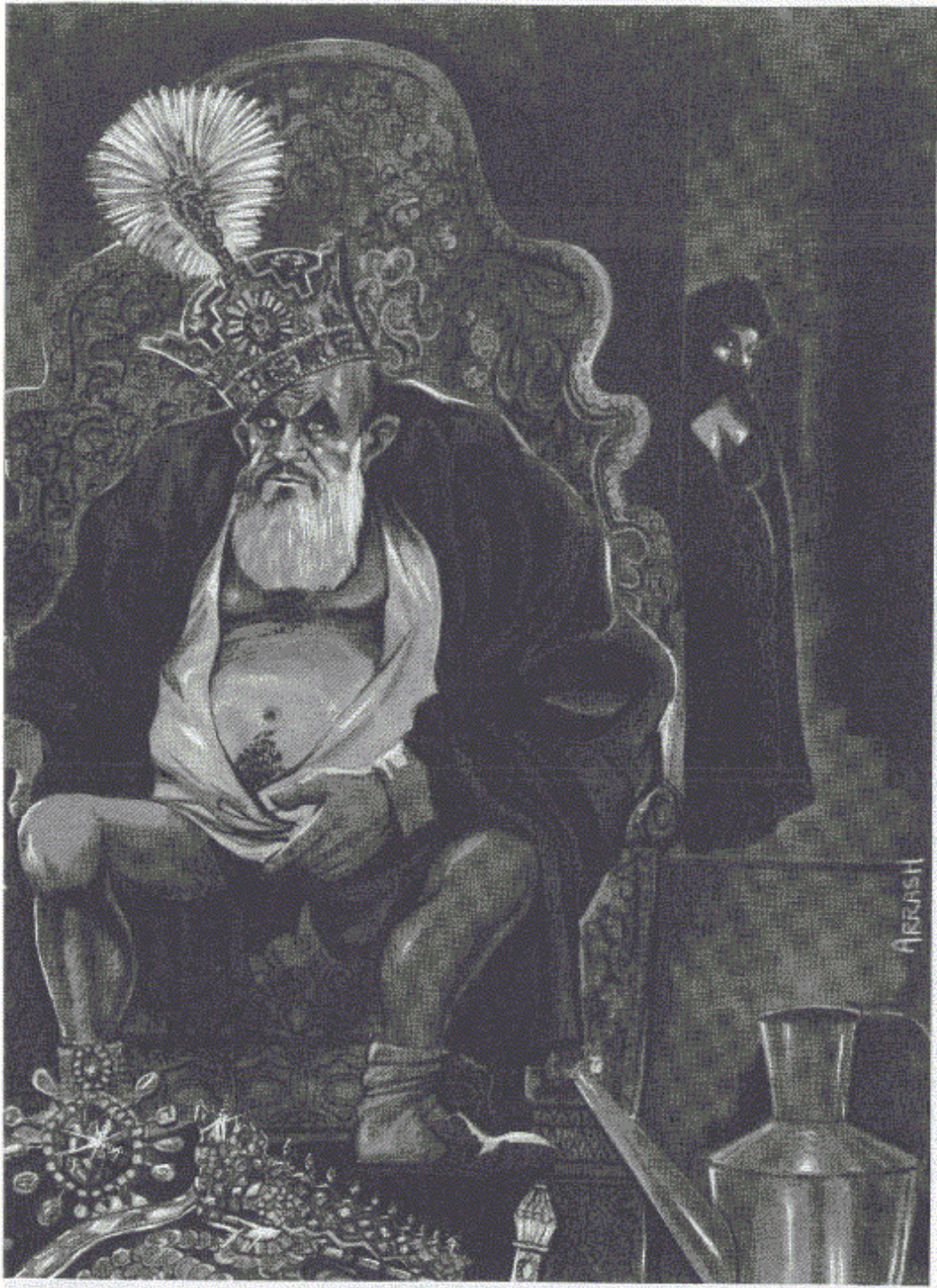
با مهربانی گفتم برادر جان قربان روی ماهت بروم، من تمام حرفهای شما را شنیدم، حق با سید احمد و سید حسین است، این تاج

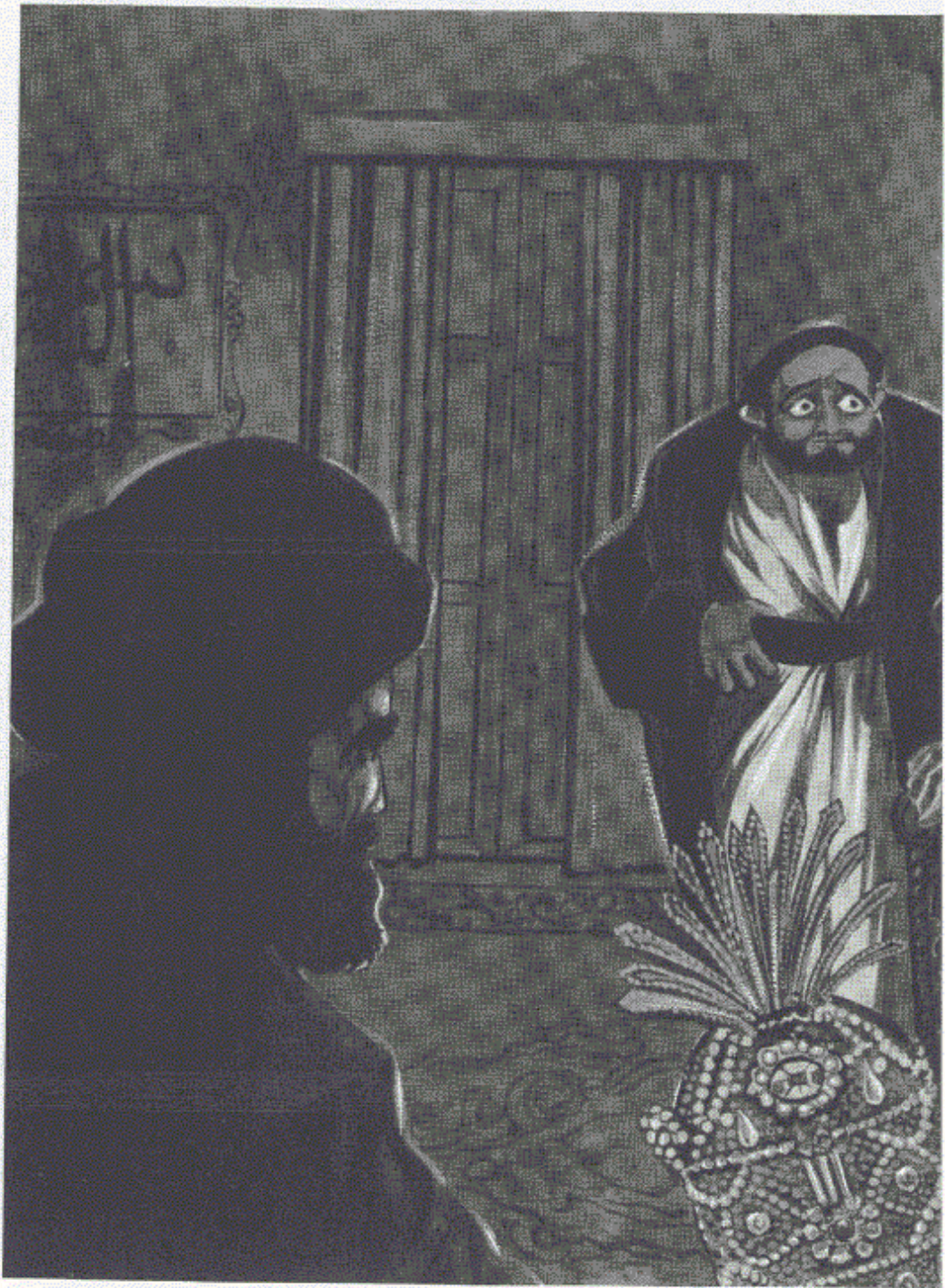
کیانی بر شما سنگین و گشاد است و ما باید فقط با...
در اینجا خمینی چنان منقلب شد که گفتی بصورت حیوانی درنده
درآمده و با حالتی که هیچ در او سراغ نداشتم میان حرفم دویده خروش
برداشت که برادر تو هم با این نادانان هم دست شده ای؟ اگر مرا نسبت
بخودتان اینهمه سلیم و مهربان می بینید برای اینست که منسوب بمن
هستید، کاری نکنید همه شما را بکشم، من از ضحاک و چنگیز
خونخوارترم، همین چند وقت پیش بود که دادم طالقانی را بعلت فضولی
چیز خور ز سربه نیست کردند تا دیگر بعوض من با سفیر روس اینهمه
نزدیکی نکند، کشتن شما و امثالتان برای من از آب خوردن هم ساده تر
است، هر که با من مخالف باشد چه پسر، چه برادر و چه نوه کشتی است،
هر چه میگویم باید انجام شود.

گفتم برادر جان آخر... میان حرفم پریده فریاد زد فضولی
موقوف آخر ندارد، اگر این بچه های بی شعورم میگویند این تاج بر
من سنگین و گشاد است تویی ناموس پدر سوخته زن جلب که برادر من
هستی و خیال میکنی هنوز ترا بمربی گری قبول میکنم باید بگویی تا
بدانم چه چیز اندازه و شایسته سروقامت و پای من است؟

دیگر صبرم سرآمد، دیدم برادری که یک عمر مثل فرزند
عزیزی بزرگ کرده ام، حال که بقدرت رسیده چنین توی رویم ایستاده و به
عرض و ناموسم میتازد، مثل خودش شدم و با ناراحتی هر چه تمامتر و بصدای
بلند گفتم: «تنها چیزی که بسروقامت و پای تو و هر چه آخوند اندازه میشود
عمامه و عبا و نعلین است»، آری اینهاست که بهربی سروپایی راست
میآید.

این عمامه است که بهر شکل و قطر و قواره که بخواهید درمیآید و
این عباست که بهر تنی اندازه میشود و این نعلین است که بهر پای کس
و ناکسی میخورد، و آنها را میتوان برسر و گاه زیر سر گذاشت، کلفت و





نازک کردن و سفید و سیاه و سبز نمودن عمامه دست شماست، درون آن همه چیز میتوان گذاشت، شعبده ها با آن میتوان کرد و هرزن و بچه و مردی را میتوان با آن فریفت،

فتنه از عمامه خیزد فی زخم

خمینی خروش برداشت که ای ولد الزنای نابکار تا زود است از پیش چشمم برو، برو ای پیر خرف شده، برو ای مادر... زود برو، حیف که اسماً برادر منی و آلاً هم اکنون میدادم قطعه قطعه ات کنند و بگویند دشمنان اسلام ترا کشته اند، دیگر نمیخواهم قیافه منحوس را ببینم، اصلاً از این مملکت خارج شو... احمد فردا بیست میلیون دلار کف دست این قرمباق بگذار و دمش را گرفته از اینجا بیرونش بپنداز...

در این وقت بود که با فریاد وحشتناکی آواز برداشت دارم خفه میشوم این تاج را از سرم بردارید، سرم سنگینی میکند، خیلی هم گشاد است، و تاج طوری پایین آمد که تمام سرو صورتش را در خود نهران ساخت و سپس از تخت بر زمین فروغلتید....

پایان



تکلمه یا حاشیه ای بر کتاب وارث ملک کیان

ملت بزرگوار و عزیز ایران

همانطور که تاکنون هیچ فرمانده یا
حاکمی جاوید نمانده خاصه حکام بیدادگر
بمصادق مثل معروف: الْمَلِكُ بَقِي مَعَ
الْكَفْرِ وَلَا بَقِي مَعَ الظُّلْمِ، خمینی هم بساط
فرعونی اش بحکم طبیعت برچیده خواهد شد،
چه تنها دولت یا زمامداری پایدارتر است که ملت با او
یکدل و یک جهت باشد چ

اقا شما وارثان جسم و کسی وزادگان کورش
و دار بوش و خشایار شاه بیش از این نگذارید این دیو
کثیف هندی همچون ضحاک مار دوش و برریای
غاصب بر شما مُسلط بماند و هرگز بانتظار

کمک و یاری بیگانگان ننشینید که به چه وقت
مصالحشان ایجاب برانداختن وی کند، زیرا
هرگز دیده نشده است بیگانه بیجهت و بدون در
نظر داشتن مصالح خود دست یاری بدیگران بدهد.
تاریخ ایران اشخاصی بمانند شاپور
ذوالاکتاف، ابومسلم خراسانی، یعقوب لیث
صفار، مرداویز، طاهر بن حسین، علاء الدین
تکش، خواجه نصیر الدین طوسی (۱)، شاه
طهماسب، شاه عباس اول، نادر شاه و بالاخره رضا
شاه ها در سینه خود به ثبت رسانده که بموقع لازم
بیاری میهن رسیده و نه تنها دشمنان داخلی را
برانداخته اند بل که بیگانه دشمن را نیز بر خاک

۱- خواجه نصیر الدین طوسی بهنگام وزارت خود ماهرانه
دست هلاکورا گرفته بچنگ خلیفه المستعصم بالله
ببغداد برد و بسال ۶۵۶ هجری بساط او را برچید که
برای همیشه دست تازیان بسی فرهنگ را از تعبدات بر
ایرانیان کوتاه ساخت و سپس حلب و دمشق و الجزیره را
نیز تسخیر نمود و با این واقعه تا قرن بیستم آنان را
برجای خود نشانید.

سیاه نشانده، دست ناکسان را از گریبان ها و دامن ها
کوتاه کرده اند.

شما از اخلاف همان شیرمردان هستید
و بخاطر بسپارید که هر حکومتی را مردم میتوانند
ظرف چند ساعت زیرورو کنند، اما بشرط یکدل و
یک زبان شدن.

مگر شما نبودید که دیروز در اثر اتفاق و
دست بدست هم دادن بزرگترین قدرتهای
خاورمیانه را زیرورو ساختید؟

مگر این شما نبودید که چهار سال پیش
ظرف مدت چند روز قدرت بی انتهای شاه را
ناآگاهانه یا آگاهانه با اتفاق برداشدید؟

حال مجدداً چند روز بدون در نظر گرفتن
اختلاف و عقیده دست بدست هم بدهید و دوباره یکدل
شوید تا ببینید نه تنها این لولوسرخرمن یا شیر
برفی را به سرعت برق آب خواهید کرد، بلکه
کمر تمام همسایگان دشمن مهاجم را
بلرزه در خواهید آورد.

آری در دنیا ثابت شده است راز خلاصی

بخشیدن ملل از حاکمان خوانخوار در یک جمله خلاصه شده و آن: دست بدست هم دادن و یکدل شدن مردم است.

اقا هنگامی که چنین کردید: روز بعد یا ساعت دیگری، یا فرصت تازه ای برای خمینی و آخوندان بی سرو پا و خربندگان دزد و غارتگرش نخواهد ماند.

شما داشتید بخیال خود انقلاب واقعی میکردید، داشتید یک حکومت عادلتر، هشیارتر، ملت دوست تر، با آرمانی مقبولتر در این انقلاب می جستید، اقا در نیمه راه این پیشروی مقدس، ابله‌هی ناخوانده و منفور و بیگانه یعنی یک بردبای کاذب پیدا شد و خارجیان رند او را فرستاده و منتخب شما و خدا جازدند و شما هم گول خوردید و همه چیزتان را تفویض وی کردید و اوبیاری دشمنان ایران انقلاب طرفه شما را به فتنه آخوندی و حیل‌های عمامه، مبدل ساخت، و اخلاق، دانش، ملیت، ثروت، سربلندی و عزیزان و همه چیزتان را نابود کرد.

بزرگان را بجوخه اعدام بست و نکبت و ادبار و بدبختی تحویل همه داد.

پس انقلاب فکری و عملی را مجدداً آغاز کنید و نخست او و بیگانگانیکه در التزام گرفته و بوسیله آنان سران و سروران را بیگناه به تیرست و بطناب دار آویخت حقشان را در کف دستشان بگذارد و هرگز آنها را نبخشید، آنها صدها سال مملکت و تمدن را بعقب بردند و هر چه جانی و دزد و قاتل و محکوم بود آزاد ساخته سرور و حاکم میهن شما کردند.

باز میگویم، ملت ایران هرگز بخاطر خمینی منحط، قیام نکرد، چه تا پیش از آمدن اخیرش بایران نود و نه درصد ملت نه تنها اسمی از او نشنیده بودند، بلکه او و امثال او را حتی بمثابه انعام و چهارپایانی نمی پذیرفتند.

بالاخره قیام شما برای نتیجه گیری یا انتخاب حکومت جمهوری یا سلطنت دموکراسی ملی ناتمام مانده، اقا در اثر متفق و یکدل شدن مجددتان پس از برداشتن این جرثومه پلید،

التماس دارم توجهی بنصایح این پیر
وطنخواه برای نیک بختی ایران بفرمایید تا
دیگر دچار بلاهای تازه ای نگردید:

۱- تنها از بزرگان و دانشمندان و
خیرخواهان و عالمان خود استعانت فکری
بجوید و هر که را مهربان تر، داناتر و
نیکخواه تر یافتید بر خود برگزینید.

۲- هرگز از بیگانه کمک صلاح و فلاح
برای وطن نخواهید.

۳- بانتظار مردمی غیر عادی و موجودات
آسمانی نباشید که بیایند و دست شما را بگیرند
و به بهشت موعود بفرستند، چه میترسم در این
آرزو عمرتان بسرآید و چیزی تا ابدالدهر نبینید.

۴- پایه و اساس دین را در اخلاق جستجو
کنید، چه دین هر روز در تحول است، این اخلاق
است که جاوید و پایدار میماند، اگر اخلاق خوب
داشته باشید همه چیز دارید، اگر تنها دین داشته
باشید نه تنها زندان از شما سواری خواهند گرفت،
بلکه تازنده هستید در لجهٔ نکبت و ادبار و مالیخولیا و

موهومات غرقتان خواهند ساخت.

۵- پندار و گفتار و کردار نیک نیاکان را در خود
و فرزندان پرورش دهید و منتظر حور و پری و
فرشته و دیو نباشید، اینان خود شما را، خوبتان
فرشته و بدتان دیو و دد و جن است.

۶- بهترین حکومتها را که خواستید، با
نظر اقلیت عاقل نه اکثریت نادان برگزینید، بین
زن و مرد فرق نگذارید.

۷- ملت را از دولت و دولت را از ملت جدا
ندانید، یادتان باشد دولت خدمتگزار ملت است نه
بالعکس.

۸- همدیگر را دوست بدارید، بعقاید خوب
احترام بگذارید، هر که نیک است با او نیک رفتار و
هر که بد است با وی مثل خودش باشید، تشویق و تنبیه از
شرایط خوب زندگی است.

۹- قدرت زیاد بکسی تفویض نکنید، تا
دیگر حاکم مطلق و دیکتاتور درست نکرده باشید.

۱۰- نخستین سرلوحه قانونتان این باشد
که هر شاه، رئیس جمهور، یا مجلسی که برابر



نیات مقدس ملت رفتار نکرد، فوراً برکنار شود.

۱۱- شما منتخب حاکمان خیرخواه، عادل، غیر طماع و از خود گذشته باشید، و مادام که فداکار شما بود برسر کار بگمارید، اقا الحذر که (عزیزی جهت) برای خود نسازید، و اگر صلاح در آن دیدید که برستت دوهزار و پانصد ساله، شاه برگزینید، اختیاراتش آن باشد که از حد معقول تجاوز نکند و همه وقت برگزیدگان ملت حق داشته باشند بحسابهای او رسیدگی کنند، و بمانند نیکسون رئیس جمهور اسبق امریکا اگر لغزشی کرد او را گوشمالی دهید.

۱۲- هیچ گروه خیانت پیشه و وطن فروش و بیگانه خواه را اجازه رشد ندهید، هر حزب وابسته بخارجیان را مجال فعالیت نبخشید، چه هیچ همسایه بیگانه ای، بی جهت خیر شما را نخواهد خواست.

یادتان باشد همسایگانی که سرزمینهای شما، اکنون در تصرفشان است عوض نشده اند، روزیکه سرزمینهای شما را پس دادند نظر خود را



با آنها خوب، و قبول کنید مرام آنها قابل تحمل و پذیرش است.

۱۳- هیچ فرمائی که عقل نپسندد، یعنی خلاف انسانیت و شرافت باشد بخود نپذیرید، ولو آنکه آنرا بنام آسمانی بخواهند بخوردتان بدهند، همچون تعزیر کردن و خد زدن و سنگسار نمودن و دختران در نه سالگی بشوهر دادن و ارث بدانها نصف بخشیدن و خونبهایشان برابر پنجاه شتر داشتن و آنها را از کارهای اجتماعی محروم نمودن و شهادتشان در بعضی موارد نپذیرفتن و بسیاری از نظراتشان برابر نیمی از مردان قبول کردن و آنها را زیر چادر و مقنعه انداختن و خلاصه احکام غیر قابل قبول بر آنان روا داشتن و تجویز تعدد زوجات و صیغه و مُتعه (یعنی عیش و الواطی حلال) که مایه شرم و سرافکندی باشد بر خود روا مدارید.


۱۴- هیچ امتیازی برای عقاید دینی یکی ندهید و از کسی نستاید و همه خلق را

همانطور که در پیش چشم خداوند یکسانند، در برابر قانون یکسان بشمار آورید، تا دیگر موجبی برای پیش آوردن اختلاف ملی و میهنی و چند دستگی باقی نماند.

۱۵- هرگز آخوندپروورانید و اگر هم این انگلها قارچ آسا رو بیدند، هیچگونه برتری بآن جماعت از قبیل معاف بودن از خدمت مقدس نظام وظیفه عمومی ندهید و یا بعلت گواهی دادن چند تن امثال خودشان کسی را صاحب دیپلم و یا دارنده دانشنامه و مستوجب امتیاز و رفعتی ندانید و همچنین مدرسه مخصوص و درس آسان و بی خاصیت و متفاوت بآنها عنایت نفرمایید و ایشان را بنام مرد دینی، مرد خدا، معاف از پرداخت مالیاتها و حقوق متعلق با افراد ننمایید و الحذر از تفویض القاب دروغ و لوس و نُکر کننده که خودشان ساخته اند، همچون سید و شیخ و واعظ و حاج و مفتی و امام جمعه و حجة الاسلام و آیه الله و بالآخره آیه الله العظمی، چه اینان بدین وسیله خود را موجودی خارق العاده تصور کرده و بزودی قاتل و دشمن شما خواهند شد،

چنانکه با گواهی چند نفر از آنها و ساختن کلاه شرعی، روح الله خمینی بهنگام محکومیت بمرگش از سر پنجه عدالت و قانون گریز پیدا کرد و بعلت همین حاتم بخشی و ترحم بیجا، بعدها میلیونها نفر را نابود ساخت و بیت المال و خزاین و دارایی ملت و مملکت را بغارت و یغما بُرد و بالاخره ایران و ایرانی را بسوی نابودی سوق داد.

۱۶- نویسنده یعنی دوستدار شما، ممکن است در این یادآوری ها مرتکب اشتباهاتی شده باشم که بگمان بعضی پاره ای هم منفی بیاید، اقا مطمئن باشید در این موارد، خاصه پدید آوردن این کتاب که بسیاری گفته اند ظهور آن در این دنیای پُر جهل و تعصب بمنزله خون بهای توست، نه تنها بدان اهمیتی نداده و حتی احتمال آنرا در راه میهن مقدس شیرین و گوارا میدانم، بلکه در خصوص عقابدم در پایان این صحیفه ها یادآور میشوم که هیچگونه تعصب و خود خواهی ندارم و هیچگاه خویشتن را در تنظیم



مقررات و قوانین آینده ایران بیش از یک نفر
سهیم نمیدانم، لیکن اگر رسالتی هم
برای خود یا دیگران قایل باشم تنها از این حد
فراتر نمیروم که:

بر رسولان پیام باشد و بس



تظر آقای منتظری درباره کتاب دکتر حمید خواجه نصیری "وارث ملک کیان"

جریان کتاب " وارث ملك كيان "

ضمناً فردی ایرانی به نام دکتر حمید خواجه نصیری (پرنده) نیز کتابی به نام " وارث ملك كيان " تألیف کرده و در لوس آنجلس آمریکا در ژانویه 1983 میلادی آن را به چاپ رسانده که سرتاسر کتاب عبارت است از اکاذیب و تهمت‌های ناروا و نسبت‌های رکیک و وقیح نسبت به مرحوم امام و خانواده ایشان و نیز نسبت به من و مرحوم محمد و بعضی دیگر؛ و چنین وانمود کرده که من شوهر خواهر مرحوم امام می‌باشم، و برادر ایشان آقای پسندیده بر حسب اختلاف با ایشان و اختلاف مالی با من به پاریس فرار کرده و تصادفاً به آقای پرنده که با یکدیگر در شهر محلات سابقه داشته اند برخورد نموده و همه دروغ‌های شاخدار و اراجیف و نسبت‌های وقیح از زبان آقای پسندیده تراوش کرده، در صورتی که همه می‌دانیم نه آقای پسندیده به پاریس فرار کردند و نه من شوهر خواهر ایشان می‌باشم؛ و این امر بسیار ننگ است که مبارزه سیاسی بر اساس دروغ و تهمت‌های ناروا و نسبت‌های وقیح و رکیک پایه ریزی شود، و چون بر حسب تقریظی که بر کتاب نوشته شده کتاب آقای پرنده به عنوان یک شاهکار ادبی معرفی شده، باید به ایشان گفت که حیف است زبان شیرین فارسی و ادبیات نغز را انسان به فحاشی و نسبت‌های رکیک و ناروا آلوده کند. متأسفانه ایشان در ضمن کتاب به خدا و مقدسین و مقدسات دینی نیز اهانت کرده است، بجاست - اگر ایشان در قید حیات است - آخر عمر تو به کند و این گناه بزرگ خود را جبران نماید.



در جواب نظر آقای منتظری:

جناب آقا منتظری

در پاسخ نوشتار جناب عالی در رابطه با کتاب وارث ملک کیان لزوماً متذکر میگردم.

۱- ابتدا لازم است که لقب آیت الله را قبل از نام شما نیاوردیم، چون پدر شری مطهر، زیرا تحمیر و تقریر اینگونه القاب رایجاً کار مردم فریب لا جایز نمیدانم، شما خودتان بهتر میدانید که ولایه های حجت الاسلام و آیت الله و نظایر آنها لقب های خود ساخته و آخوندان است که خودکسته اند بدینوسیله خود را نزد مردم عوام، موجودی خارق العاده و برتر و بالاتر از سایر انسانان دیند تا بهتر بتوانند بر خرمردان سوار باشند، وگرنه خوب می دانید که در اسلام چنین القاب و حجه نداشته و هیچ کس حتی پیامبران و اطلاق نشده است. برای اثبات آن میتوانیم جمع کنید بآیه ۱۶ از سوره ۸۸ الفاشیه در قرآن.

۲- لازم است مطالب مندرج در کتاب وارث ملک کیان را خلاصه و واقعیت دانسته باید جای تعجب نیست، چون هیچ شیوه آخوندان است که اگر مطالبی روشننگار نوشته شود که از زبان عمومی ملا از خرافات و حیل گمراه کننده آخوندان روشن سازد و به منافع و موقیعت آنان لطمه وارد نماید، آن نوشتار را از کاذب و راز اجیب ملام می دانند و نویسنده را نیز تکفیر می کنند، گفته اید که من بهرحم امام ناسزا و ناسزاگو گفته ام، کدام امام؟ امام قمر و غارت؟ !!!
آن همد وزاده پلید ملا که شما را مشرعی نامید نه تنها ننگ اسلام بلکه ننگ بشریت بجهت است.

شما آخوندان مولود بشرط عامه افزوده اید ولی هرگز از اسلام و اقصی در استین چیزی درک نکرده اید، یاد رک کرده و فهمیده اید تا بجا حفظ موقیعت و منافع خودتان مردم بلاد گمراهی و خواری و خفت نگاه داشته اید.

۳- نوشته اید که من به خدا و محمدین و مقدسات دینی ایمان داشته ام و نیز دلسوزی فرموده اید که

اگر دقتیحات هست، بجاست که در آخر عمر توبه کنم، در سطح مورد باید بعضی مبارک برسانم که مجدداً زنده و سالم در حال هستم
 و نشانه‌ها تا ابد سرنگونه جمهور جبر اسلامی زنده خواهیم ماند، زیرا آنچه مسلم است استبداد فردی و تسلط مطلقه‌ای که
 مرجع دلداری مافوق میلیونی‌ها انسان زنده قرار دهد پایله نخواهد ماند، ملت ایران در تاریخ پرفراز و نشیب خود بارها
 بارها بار درم کوبیدن اینگونه خود مختاریهای جهنی قیام کرده است و باز هم قیام خواهد کرد، چنین اینگونه حکومت‌ها مبارک
 که لاده و تقصیر و شعور و تقسیم یک نزار مرتجع بر صلاحت و کفایت و خضوع و نگاه‌های و دلانایه همچنان بشناسد، امانت مستقیم
 به مقام انسانی میلیونی‌ها ایران آرزاه است هرگز نمی‌توان کشور را بر این همیشه با شمارهای احساسات و خرافات مذهبی
 و خطابه و وعظ و تعزیه‌تولنه و دلفانه‌سازی ادراره کرد، امروز می‌بینید که فضای سیاسی و اقتصاد ایران تیره
 و تاریک‌تره و مردم بجان آمده‌اند، فقر و بدبختی بجای رسیده است که دختران کم سن و سهر برای امرار معاش خانها
 خود فروشی می‌کنند، تهران اسلامی، امروزه بزرگترین مرکز فحشا، شناخته شده است، آقای منتظری، آیا
 این یکی از آثار و ثمره انقلاب باصطلاح اسلامی شما نیست؟! آیا گناه اینهمه زجر و تیره بختی با گردن گریست؟
 آیا در این ماجرای هشت ترا و غم افرا شما به تقصیر و به گناه بجهده هستید؟! !!!

۴ - از من بخواسته‌اید که توبه کنم، چرا من؟ اگر باید کسی توبه کند، آن شخص جنابا له هستید که دست راست
 ضعیفی جنایتکار بجهید و در تمام کشتارها، غارتگری‌ها، تجاوزهای به شرمانه‌ی ما مردم توسط عوامل فرستنده و آشوب،
 شما در رأس خرابکاران قرار داشتید، پس بجاست که در سطح آخر عمر، عمامه و نعین را کنار بگذارید، از جمله توبه و ریا
 بیرون بیایید و از کجوها و گناهان کبیره‌ها که مرتکب شده‌اید توبه کنید و لذت‌ایستد یک عمر مزخرفات و در ارجیف و ریا طبل
 مندرج در کتابها شرم آور حلیه‌البتقین و جامع جماسی و نظایر آنها را بنام اصول دین زمین به مردم عوام تلقین کردید ×
 طلب بخشش کنید، شاید رحمت ایزدی شامل حالان گردد. حمید و جبهه نصیری (پند)

درفش کاویانی



<http://derafsh-kavivani.com/books/>